

the Nightmare Room

تالار وحشت

خوش آمدید

سلام.

اسم من آر ال استاین است.

و آن که در آنجا، در کنار رودخانه، می بینید که دارد جلیقه نجات می پوشد، دوستم راسل فرانکلین است. راسل و تعدادی از سال آخری های اردوگاه هاوک وود می خواهند با قایق به محلی به نام آبشار ممنوعه بروند.

راسل در مورد این سفر در تمام طول تابستان دستخوش استرس بوده.

اما چرا؟

خوب، اولاً تمام مربیان و راهنماهای اردو می گویند که این آبشار فریب کار و مرگبار است... امواج کف آلود آب از فراز آبشار بر روی سنگ ها و صخره های تیز فرو می ریزد.

یک مشکل دیگر: می گویند آبشار ممنوعه محل تردد ارواح مسافرانی

است که هرگز باز نگشته اند.

راسل نمی داند باید چه فکری کند. اینکه آیا این شایعاتی که در مورد

آبشار می گویند حقیقت ندارد؟ آیا اینها فقط افسانه هایی است که در

اردوها سرهم می بافند؟ و یا اینکه واقعاً حقیقت دارد؟

راسل در همان حال که پاروهایش را برمی دارد و آماده حرکت

می شود، متوجه نیست که دارد روبه سوی تالار وحشت پارو می زند.



گفتم: «اصلاً دلم نمی‌خواد دیگه در مورد آبشار ممنوعه حرف بزنم. از حرف زدن درباره‌ی اون حالم به هم می‌خوره. من آماده‌ام که هر چه زودتر راه بیفتیم و بریم!»

دوستانم خندیدند. دیوید گفت: «مقصودت اینه که آماده‌ای که راه بیفتی و بری خونه؟»
و بقیه دوباره خندیدند.

پنج نفری داشتیم بعد از یک پیاده‌روی عصرگاهی در زیر آفتاب سوزان، از کوره‌راه میان جنگل به اردوگاه برمی‌گشتیم.

دیوید گفت: «وقتی از آبشار پایین می‌اییم، راسل می‌خواد عقب قایق بشینه... شاید که بخواد تصمیمش رو عوض کنه!»

سرم را تکان دادم و با پوزخند گفتم: «ها! ها!... خیلی خنده‌دار بود... یادم بنداز بعداً حسابی به این لطیفه بخندم.»

مارتی از پشت سر محکم به پشتم زد. تی شرت اردوگاه هاوک وود در اثر عرق به تنم چسبیده بود. شدت ضربه به حدی بود که به جلو پرتابم کرد.

فریاد زدم: «هی، این دیگه واسه چی بود؟»

مارتی گفت: «مال این بود که بخت بیدار بشه که وقتی می‌خوای از
آبشار ممنوعه پایین بری به کمکت بیاد.»

«تو منو محکم می‌زنی که بختم بیدار بشه؟»

مارتی خندید و گفت: «شاید هم فقط دلم خواسته بزئم!»

ارین گفت: «همه ما به شانس احتیاج خواهیم داشت...» و دسته‌ای از
موی بافته بورش را که روی شانهاش افتاده بود، به پشت سرش انداخت و
افزود: «راموس می‌گه که آبشار به صورت عمودی فرود می‌اد... درست
روی صخره‌های سیاه و تیز.»

شارلوت گفت: «همچنین راموس می‌گه این آبشار نفرین شده‌س و
محل تردد ارواحه. ولی تو که همه حرفای راموس رو باور نمی‌کنی،
می‌کنی؟»

دیوید با لحنی جدی گفت: «اون یه راهنما و مربیه و اجازه نداره دروغ
بگه.»

مارتی دست سنگینش را روی شانهاش گذاشت و گفت: «راسل، یه
هفته دیگه به طرف آبشار حرکت می‌کنیم. راستی، وصیت‌نامه‌ت رو
نوشتی؟»

شارلوت شانۀ مارتین را گرفت و او را عقب کشید. «مارتی، این قدر
سر به سر راسل نذار. چرا تو همه‌ش به اون گیر میدی؟»
مارتی دوباره خندید و گفت: «به خاطر اینکه اون یه بچه ننه
بی‌عرضه‌س!»

با لحنی اعتراض‌آمیز گفتیم: «من بچه ننه و بی‌عرضه نیستم... فقط اینکه
این تابستون یه کمی بدشانسی آوردم.»

مارتی گفت: «تو حتی نمی‌خواستی امسال تابستون به هاوک وود
برگردی. خودت گفتی که اگه انتخاب به عهده خودت بود، می‌خواستی به

جای اینجا به اردوی کامپیوتر بری.»
شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: «خوب که چی؟ یه خورده تنوع
می‌خواستم.»

مارتی سرش را تکان داد و گفت: «اصلاً این طور نیست. می‌دونستی
که امسال جزو ارشدهای اردو هستی و ارشدهای اردو باید با قایق به
آبشار ممنوعه برن.»

ارین آهی کشید و گفت: «دیگه بس کنید! نمی‌شه در مورد یه چیز
دیگه حرف بزنید؟ این جر و بحث دیگه خسته‌کننده شده!»
دیوید خندید و گفت: «خوب بیایید درباره‌ی اردوی جنگلی هفته پیش
حرف بزنیم که راسل با داد و فریاد کمک خواست چون فکر کرد راموس
یه خرسه!»

در اعتراض گفتم: «خوب خیلی تاریک بود! نمی‌تونستم ببینم!»
دیوید پرسید: «راسل،... وحشت رو چه طوری هجی می‌کنی؟» و
خودش جواب داد: «ر - الف - س - ل.»
شارلوت گفت: «من فکر می‌کنم بهتره این قدر به راسل گیر ندید.
دست از سرش بردارین.»

مارتی گفت: «خیلی خُب، باشه... چه طوره عوضش به تو گیر بدیم؟»
شارلوت مشتش را بالا آورد و گفت: «مارتی، چه طوره به این گیر
بدی؟»

مارتی مثل بکسورها شروع به رقص پا کرد و گفت: «اوه شارلوت،
خیلی ترسیدم!... یعنی تو می‌خواهی بالای نازنین دوستت با من دعوا
کنی؟»

شارلوت رنگ به رنگ شد و گفت: «اون نازنین دوست من نیست!»
یکی از دلایل اینکه شارلوت و من در اردوگاه تابستانی همه ساله

دوستان صمیمی هم بودیم این است که هر دو موی قرمز داریم... و پوست سفید و بی رنگ. و هر دوی ما وقتی کسی به ما نگاه می کند سرخ می شویم!

ما پنج نفر، پنج تابستان است که با هم به این اردو می آییم... از زمانی که هشت ساله بودیم. در بقیه طول سال، همدیگر را نمی بینیم. اما توسط نامه و ایمیل با هم تماس داریم.

مارتی و دیوید هر دو بلندتر از من هستند. مارتی موی سیاه و مجعد، چشمان سیاه و لبخندی زیبا و دوستانه دارد. خیلی ورزش دوست است و یکی از بهترین شناگران و تنیس بازان سن خود می باشد و بچه ها، به خصوص دخترهای سال های پایین تر اردوگاه، چنان دور او را می گیرند که گویی یک قهرمان المپیک است.

دیوید، لاغر و همیشه در حرکت است. او یک دورگه است و موی کوتاه و چشمانی قهوه ای دارد که همیشه به نظر می رسد به آدم می خندند و خودش لبخندی مرموز و تا حدودی موزیانه دارد و یک حلقه نقره ای از یکی از گوش هایش آویزان کرده است.

او خوشمزه ترین پسری است که می شناسم. همیشه در حال جوک گفتن است. خودش هم فکر می کند که خیلی بامزه است. چنان خنده تیز و بلندی دارد که پرنده ها را هم از روی درخت ها فراری می دهد!

ارین عضو ساکت گروه است. خیلی سخت می شود او را شناخت. دختری بسیار زیبا با موی طلایی روشن و چشمان درشت سبز رنگ است. نمی دانم خود را برتر از دیگران می داند یا اینکه فقط خجالتی است. اما هر بار که بقیه ما کاری می کنیم، او همیشه ابروی بالا می اندازد و پشت چشمی نازک می کند و همیشه به ما می گوید که: «بچگی نکنید.» پنج نفری استراحت کوتاهی زیر سایه چند درخت بلند کردیم. روی

زمین نشستیم و دست و پا و شانه‌های دردناکمان را استراحتی دادیم و مقداری آب گرم از قمقمه‌های فلزی که به کمر بسته بودیم نوشیدیم. قطرات درشت عرق از پیشانی‌هایمان جاری بود. و میلیون‌ها پشه ریز در اطرافمان در پرواز بودند. با یک حرکت سریع، پشه درشتی را که روی بازویم نشسته بود کشتم.

دیوید به شوخی گفت: «آه پسر،... شکارچی بهتر از این، تو عمرم ندیدم!»

ارین قمقمه‌اش را بالای سرش برد و مقداری آب روی موهایش ریخت. و آبی را که از موهایش روی صورتش دویده بود پاک کرد و گفت: «بیاید راه بیفتیم... اینجا حشره زیاده.»

مارتی چشمانش را به من دوخته بود. چشمانش گشاد شدند. آهسته و با صدایی نجواگونه گفت: «تکون نخور راسل!... از جات حرکت نکن! یه مار درختی... روی شونه‌ت...»

در یک لحظه خواستم از جا بپریم ولی جلوی خودم را گرفتم. سرم را تکان دادم و گفتم: «مارتی، محاله این بار گول بخورم.»
بقیه خندیدند.

شارلوت آرام به پشتم زد و گفت: «آفرین راسل! راهش همینه.»
مارتی شانه بالا انداخت و گفت: «شرط می‌بندم که دفعه دیگه مؤثر باشه.»

دقایقی بعد، دوباره به راه افتادیم. خورشید در آسمان بالاتر آمده بود. پشت گردنم در اثر تابش آفتاب گزگز می‌کرد.

کوره‌راه خاکی با پیچ و تاب از جنگل دور می‌شد و ما در طول آن، از یک محوطه وسیع بدون درخت و پوشیده از علف‌ها و بوته‌های بلند گذشتیم.

دیری نگذشت که در یک ستون یک نفره از پایین یک صخره سنگی کوتاه می‌گذشتیم.

من جلوی همه بودم. شارلوت پشت سرم و ارین پشت سر او می‌آمد. دیواره سنگی حدود یک تا یک و نیم متر از سر ما بالاتر بود. آفتاب از دیواره صیقلی آن منعکس می‌شد و درخششی عجیب به آن می‌داد. هر چه جلوتر می‌رفتیم، مسیر باریک‌تر می‌شد. و ما با قدم‌هایی سریع در طول دیواره جلو می‌رفتیم.

سرم را بالا آوردم و به بالای دیواره نگاه کردم و سعی داشتم بینم آن بالا چه چیزی وجود دارد. آیا درخت هم هست؟ یا غاری در آن بالا وجود دارد؟

«اوه، نه!» و همراه با این فریاد، ناگهان ایستادم. شارلوت از پشت سر با من تصادف کرد.

حیرت‌زده گفتم: «من که باور نمی‌کنم! بین کی اون بالاس!»
مارتی گفت: «اون... اون الآته می‌افتد پایین!»



همه ما به بالای دیواره سنگی زل زده بودیم.
هاروی، سگ اردوگاه، از بالا به ما خیره شده بود.
شارلوت گفت: «چه شکلی رفته اون بالا؟ یعنی از اردوگاه تا اینجا ما
رو تعقیب کرده!»
سگ غول پیکر به محض مشاهده ما دیوانه وار شروع به پارس کرد.
چشمانش آکنده از ترس بودند و موهای قهوه‌ای رنگش روی پشتش سیخ
شده بود.
ارین گفت: «سگ احمق اون بالا گیر افتاده! چه طوری می‌تونیم پایش
بیاریم؟»
مارتی دست‌هایش را دور دهانش حلقه کرد و فریاد زد: «بپر پایین
هاروی!... بپر پایین!»
سگ سرش را عقب کشید و دیوانه وار پارس کرد.
شارلوت گفت: «حیوون بیچاره! خیلی ترسیده.»
ارین گفت: «فکر نکنم بتونه بپره. خیلی بلنده! حالا چه کار باید
بکنیم؟»
نگاهی به سگ وحشت زده انداختم. نمی‌دانستم آیا می‌توانم از این

دیواره نسبتاً صاف بالا بروم یا نه. ارتفاعش خیلی زیاد نبود. با خود فکر کردم اگر بتوانم هاروی را نجات دهم، شاید آنها دیگر مرا بچه‌ننه صدا نکنند.

در یک لحظه تصمیمم را گرفتم. نفس عمیقی کشیدم. و با یک جهش، یک برجستگی در روی دیواره را چنگ زدم و سعی کردم خود را بالا بکشم.

دیواره سنگی صاف و لغزنده بود و انگشتان خود را در شکاف‌ها و ترک‌های روی دیواره فرو می‌کردم و سانتی‌متر به سانتی‌متر خود را به بالای صخره نزدیک می‌کردم.

شارلوت فریاد زد: «راسل نمی‌خواه بالا بری. ممکنه بیفتی و گردنت بشکند!»

مارتی فریاد زد: «راسل... یادت باشه که ما اجازه نداریم اون بالا بریم! یادت نمیاد؟»

دیوید فریاد کشید: «راست میگه مار! یادت میاد مریا چی گفتن؟ در مورد غارهای پر از مار؟»

یک لحظه جا خوردم. آری، یادم آمد. آنها به ما گفته بودند که بالای این دیواره پر از غارهای مارهای بسیار سمی علفی است.

در نیمه راه متوقف شدم. بر شدت تپش قلبم افزوده شد.

از بالای سر، هاروی صداهای تضرع‌آمیز سر می‌داد. دمش را لای پاهایش گرفته بود و به طرزی ناله‌مانند پارس می‌کرد و چشمانش از شدت ترس گشاد شده بودند.

مارتی گفت: «اینم یکی دیگه از افسانه‌های اردوگاهه. شرط می‌بندم اون بالا اصلاً مار وجود نداشته باشه. به علاوه، تو که از مار نمی‌ترسی... مگه نه راسل؟»

می دانستم قصدش از این کار چیست. با حرف، می خواست مرا به چالش بکشد.

اگر در این مقطع کوتاه می آمدم، مارتی برای بقیه تابستان دست از سرم برنمی داشت.

به پایین نگاه کردم. دوستانم به من خیره شده بودند. شارلوت داد زد: «راسل، بیا پایین. اگه واقعاً اون بالا لونه های مار وجود داشته باشه...»

نتوانستم بقیه حرف هایش را بشنوم. پارس ها و ناله های وحشت زده هاروی نگذاشت صدای او را درست بشنوم.

شکاف دیگری را چنگ زدم و دوباره چند سانت خود را بالا کشیدم. تصمیم گرفتم که هر طور شده، باید این کار را انجام دهم. باید نقطه پایانی بر جوک های آنها بگذارم.

یک پایم روی سطح سنگی صاف سر خورد و بی اختیار فریاد زدم. در آخرین لحظه، سنگ برجسته ای را گرفتم تا جلوی سر خوردن تا پایین دیواره را بگیرم.

دیوید و مارتی از پایین یک صدا می گفتند: «آفرین!... برو راسل!... برو راسل!»

شارلوت و ارین ساکت بودند. هاروی همچنان پارس و ناله می کرد. موهایش سیخ ایستاده بود. و سراپایش از ترس می لرزید.

آهسته پیش می رفتم. من هر بار قبل از اینکه خود را بالا بکشم، ابتدا اطمینان حاصل می کردم که جای دستم محکم باشد. با صدای بلند گفتم: «ناراحت نباش حیوونی!... نترس!... من دارم میام.»
«برو راسل!... برو راسل!»

بالاخره دست‌هایم با لبه دیواره تماس گرفت و لحظاتی بعد، تنه‌ام را نیز بالا کشیدم و روی آن قرار گرفتم.

پرتگاه باریک پوشیده از علف‌های بلند بود. در آن طرف پرتگاه، دیواره سنگی دیگری قرار داشت که پایین آن سوراخ‌های فراوانی دیده می‌شد.

به سرعت از جا پریدم و در حالی که نفس نفس می‌زدم، خاک‌تی شرت و جلوی شلوارم را تکاندم و به سرعت به طرف سگ وحشت‌زده شتافتم.

دستم را به طرفش دراز کردم و با لحنی ملایم و صدایی آرام گفتم: «هاروی... ناراحت نباش... ناراحت نباش پسر! همین الآن تو رو می‌برم پایین.»

هاروی سرش را پایین آورد و در حالی که دمش را میان پایش گرفته بود، ناله‌ای تضرع‌آمیز سر داد و با چشمان آکنده از وحشت، همچنان به من نگاه می‌کرد.

آهسته گفتم: «چیزی نیست... هاروی ترس! چیزیت نمی‌شه.»

یک قدم به طرف او برداشتم. سپس قدمی دیگر.

سگ ناله‌کنان و وحشت‌زده به طرف دیواره عقب عقب رفت.

دوباره با ملایمت گفتم: «چیزی نیس... من دوست تو هستم... منو یادت نیامد؟ راسل هستم... همین دیشب کنار آتش اردوگاه بهت هات‌داگ دادم؟»

در همان حال که دست‌هایم را به طرف او دراز کرده بودم، قدمی دیگر به جلو برداشتم.

هاروی شروع به غریدن کرد - غرشی کوتاه و کینه‌توزانه و از اعماق گلو.

گفتم: «هی، هاروی... چی شده؟» نمی دانستم چرا این همه وحشت زده است. هاروی و من در تمام تابستان‌ها دوستان خوبی بودیم. پس چرا او حالا به طرف من می خروشید و این قدر عجیب رفتار می کرد؟ آهسته چند بار اسمش را تکرار کردم: «هاروی... هاروی... هاروی.» و ناگهان پشت ساق پایم احساس قلقلک کردم. و سپس احساس اینکه چیزی دارد به دور پایم می پیچد به من دست داد.



می دانستم که یک مار است.
ناگهان احساس ضعف کردم. زانوهایم می خواستند تا شوند. سرپایم
شروع به لرزیدن کرد.
مار، تنه زشت و وحشت انگیز خود را به دور پای لختم پیچید. هر
لحظه فشار را بیشتر می کرد. آن قدر خود را محکم به پاهایم می مالید که
احساس مورمور سراسر بدنم را فراگرفت.
می دانستم که باید نگاه کنم. به خودم گفتم: «یالا راسل... تو می تونی.»
و بالاخره نگاهم را به پایین انداختم و کلاف درهم پیچیده ای از مارهای
چاق و سیاه و زرد را کنار پایم دیدم. آنها روی هم پیچ و تاب می خوردند و
یکی یکی از کلاف جدا می شدند و هر یک به سمتی می رفتند. یکی به
میان علف های بلند در حرکت بود و بقیه هم دور و بر پای من وول
می خوردند و علاوه بر آن یکی که به دور ساق پایم پیچیده بود، یکی هم
داشت از روی کفشم می گذشت.
اکنون دیگر هاروی ساکت کنار دیوار سنگی ایستاده بود. سرپایش
می لرزید و با چشمانی که گویی مسحور شده بودند، به مارها خیره شده
بود.

شارلوت از پایین صدا زد: «راسل، چی شده؟... راسل؟»
بالاخره نفسم بالا آمد و با کلماتی بریده بریده توانستم بگویم: «ما ما
ما... مار!»

صدای فریاد حیرت دوستانم را شنیدم.
گفتم: «یه عالمه مار!... شاید صد تا!»

در این لحظه، یک مار زرد و قهوه‌ای بلند به وسط دو کفشم خزید و
یکی دیگر بدن خشک و چندش‌آور خود را دور من پیچید.
وحشت‌زده متوجه شدم که چندین مار با پیچ و تاب از درون علف‌ها به
طرف من می‌آیند.

صدای مارتی را از پایین شنیدم که گفت: «اوه!... پس این حرف یه
افسانه اردوگاهی نبوده!»

شارلوت فریاد زد: «راسل... از جات تکون نخور! بی حرکت باش و سر
و صدا هم نکن.»

مارتی گفت: «آره. مریا گفتن باید همین کارو بکنی. مثل یه مجسمه
ساکت و بی حرکت وایسا.»

زیر لب و نجواکنان گفتم: «دارم... دارم سعی می‌کنم.» اما زانوهایم
چنان می‌لرزیدند که نمی‌توانستم بی حرکت بایستم!

صدای ارین را شنیدم که وحشت‌زده پرسید: «حالا چه کار باید بکنیم؟
اینجا که کسی نیست کمکمون کنه!»

مارتی گفت: «راسل،... می‌توننی خودتو به لبه برسونی؟ اگه پایین پری
شاید بتونیم بگیریمت.»

نگاهی به پشت سر و به لبه پرتگاه انداختم. به نظر می‌رسید که تا پایین
مسافت زیادی باشد.

با خود فکر کردم اگر پایین پرم، حتماً گردنم خواهد شکست.

تازه... هاروی چی؟ سگ بیچاره سعی داشته با پارس و ناله‌های خود در مورد مارها به من و دوستانم هشدار دهد. من نمی‌توانستم او را در میان این همه مار در این بالا رها کنم.

شارلوت صدا زد: «راسل، می‌تونی پبری پایین؟»

به هر زحمتی بود گفتم: «ن... نه.» احساس می‌کردم مغزم به چرخش افتاده است. سعی داشتم فکرم را به کار بیندازم و راه چاره‌ای پیدا کنم، ولی فکر کردن مشکل بود.

باید راهی پیدا می‌کردم! چه باید می‌کردم؟

در این لحظه به یاد فندک پلاستیکی قرمز رنگی که توی جیب داشتم افتادم. من آن را همه جا با خود حمل می‌کنم. در واقع، برایم نوعی طلسم خوش‌شانسی است.

اگر می‌توانستم آن را از جیبم بیرون آورده و روشن کنم شاید شعله آن مارها را بترساند و دور کند.

آرام آرام دستم را به طرف جیب شلوارم بردم.

اما در یک لحظه، همه چیز به طور ناگهانی و بسیار سریع اتفاق افتاد. صدای یک هیس را شنیدم. مثل صدای خالی شدن باد لاستیک یک اتومبیل.

به پایین پایم نگاه کردم. یک مار چاق سیاه و زرد سرش را عقب کشید و در حالی که زبانش را بیرون آورده بود، آماده حمله شد. یک بار دیگر صدای هیس نفرت‌انگیزش را سر داد.

هاروی در همان حال که دیوانه‌وار پارس می‌کرد، به جلو خیز برداشت. مار همراه با یک هیس بلند، سرش را به جلو پرتاب کرد. آرواره‌هایش را به سمت هاروی پرتاب کرد اما به خطا رفت. پایم را عقب کشیدم و محکم لگدم را پرتاب کردم.

لگدم به کمر او خورد و مار به هوا پرتاب شد. اما هاروی نتوانست
خود را متوقف کند و روی من افتاد.
دست هایم را بالا آوردم و هاروی روی دست هایم فرود آمد و هر دوی
ما از پشت سر از لبه صخره به پایین افتادیم.



با پشت روی زمین فرود آمدم.
درد در سراسر بدنم پیچید. احساس کردم نفسم بند آمده است. و
برقی قرمز رنگ... درخشان‌ترین رنگ قرمزی که تاکنون دیده بودم...
جلوی چشمم ظاهر شد.

و سپس همه چیز سیاه شد... سیاه سیاه.

فکر کردم مرده‌ام.

چشمانم را باز کردم و دوستانم را دیدم که رویم دولا شدند.
شارلوت در حالی که تکانم می‌داد می‌گفت: «بیدار شو... بلند شو...»

بیدار شو.»

متوجه شدم که در اثر سقوط فقط نفسم بند آمده بود. به کمک
دوستانم از جا بلند شدم. مدتی طول کشید تا از حالت منگی و گیجی
بیرون آمدم.

سپس همه به دنبال هاروی مسیر بازگشت به اردوگاه را در پیش

گرفتیم.

شارلوت اصرار داشت که دکتر لاری، پزشک اردوگاه، مرا معاینه کند.
او سراپایم را برای جای گزش مار و سپس شکستگی استخوان معاینه

کرد، اما هیچ مشکلی مشاهده نشد.

شارلوت بیرون کلبهٔ دکتر منتظر بود. خورشید به پایین درختان رسیده بود و تا لحظاتی دیگر در پشت درخت‌های بلند ناپدید می‌شد. نسیمی خنک موج‌های ریزی روی دریاچه به وجود می‌آورد. امواج کوتاه با ملایمت به ساحل پوشیده از علف می‌خوردند و به آرامی به طرف وسط دریاچه برمی‌گشتند.

قایق‌ها مثل ماهی‌های خاکستری رنگ در اسکله بالا و پایین می‌رفتند. مشاهدهٔ آنها به یادم انداخت که سفرمان به آبشار ممنوعه فقط یک هفته دیگر خواهد بود.

شارلوت که گویی فکر مرا خوانده باشد گفت: «امشب قراره راموس دور آتش در مورد آبشار صحبت کنه. اون می‌خواد افسانهٔ آبشار رو تعریف کنه.»

پشت چشمی نازک کردم و سرم را تکان دادم و گفتم: «دوباره؟» شارلوت مرا به طرف یک درخت بلوط پیر نزدیک ساحل کشید. پرسیدم: «کجا داریم میریم؟ من باید به کلبه برگردم. خودت که می‌دونی. باید لباس عوض کنم.»

شارلوت ابروهایش را درهم کشید و با چهره‌ای متفکر و صدایی آرام گفت: «راسل، من می‌دونم تو چرا از دیواره بالا رفتی.»

گفتم: «آره... برای نجات هاروی.»

شارلوت سرش را تکان داد و گفت: «نه... دلیل واقعی اونو می‌دونم... تو می‌خوای به همه ثابت کنی که یه بچه‌ننه نیستی.»

با لحنی معترضانه گفتم: «اصلاً و ابداً!»

شارلوت ادامه داد: «می‌دونم که تو از اینکه بقیه سربه‌سرت می‌ذارن ناراحتی. راسل، می‌دونم که تو از این همه شوخی و مسخره‌بازی خسته

شدی ولی این بار دیگه زیاده از حد شلوغش کردی. ممکن بود آسیبی
بهت برسه.

با لحنی کنایه آمیز گفتم: «خیلی ممنون مامان.»
چشمان آبی شارلوت برق زد. با عصبانیت گفت: «ببین راسل!... من
دارم سعی می‌کنم کمکت کنم... اون مارا... اون مارا می‌دونی که سمشون
مرگباره!»

با لحنی نجواگونه گفتم: «سعی می‌کنم یادم بمونه.»
آه بلندی کشیدم و گفتم: «می‌دونی... این بهترین تابستون من نبوده.
اولش، نتونستم تمام عرض رودخونه رو شنا کنم چون عضلات شکم
گرفت. بعدش هم که تمام اون جوش‌های قرمز سراسر بدنم رو پر کرد و
مجبور شدم از تیم فوتبال کنار بکشم.»

شارلوت گفت: «می‌دونم... همه رو می‌دونم.»
«و بعدش وقتی تصور کردم راموس یه خرس بزرگه، مثل بچه‌ها شروع
به جیغ زدن کردم.»

شارلوت پرسید: «نمی‌شه این چیزارو فراموش کنی؟»
چه طوری می‌تونم فراموش کنم. هیچ کس اجازه نمیده فراموششون
کنم! بچه‌ها هر روز در مورد اونا سر به سرم می‌ذارن - حتی بهترین
دوستانم! فقط مونده که من یه تابلو بندازم گردنم و روش بنویسم بچه ننه
اردو.»

شارلوت گفت: «لازم نیست داد بزنی. من فقط سعی داشتم کمکت کنم.
اگه تو بخوای هر روز و هر شب به فکر این مسائل باشی، چه طور
می‌تونی از اردو و فعالیت‌ها لذت ببری.»

گفتم: «من زمانی از اردو لذت می‌برم که شجاع‌ترین فردی باشم که از
آبشار میگذره!» و پس از گفتن این حرف، با حرکت دست از او

خداحافظی کردم و به طرف کلبه‌ام به راه افتادم و گفتم: «بیا بریم. اگه معطل کنیم دیر می‌رسیم.»

کلبه‌های پسرها در دامنه‌ی یک تپه‌ی پر شیب قرار داشت. اما کلبه‌های دخترها در کنار یکدیگر در ساحل دریاچه بنا شده بودند. کلبه‌های ارشدهای اردو در بالاترین قسمت قرار داشت. وقتی من به بالای تپه رسیدم، خیس از عرق بودم و نفس نفس می‌زدم.

مارتی و دیوید دوش گرفته و لباس عوض کرده بودند. از من پرسیدند که ملاقاتم با دکتر لاری چگونه بوده و سپس به طرف محل آتش اردوگاه به راه افتادند.

من نیز دوش گرفتم و لباس عوض کردم. پنجره‌ها باز بودند و نسیم خنکی به درون کلبه می‌وزید. در یک لحظه احساس لرز کردم. خورشید ماه ژوئیه در طول روز سوزان است؛ اما به محض اینکه ناپدید شود، هوا همچون پاییز سرد می‌شود.

تی شرت مخصوص اردوگاه را صاف و مرتب کردم و از در بیرون آمدم. همه را می‌دیدم که داشتند به طرف محوطه‌ی وسط اردگاه می‌رفتند. و بوی هات‌داگ‌هایی را که روی اجاق‌ها در حال کباب شدن بود استشمام می‌کردم. دوان دوان به طرف وسط محوطه‌ی اردوگاه به راه افتادم.

تقریباً به پایین تپه رسیدم که صدای فریاد مارتی را شنیدم: «مواظب باش راسل... اون مار علفی تو رو تعقیب کرده!»

ایستادم و سرم را تکان دادم و گفتم: «اوه مارتی... محاله گول این شوخی مسخره رو بخورم!» سپس احساس کردم یک مار روی شانه‌ام افتاد.



فریادی از وحشت کشیدم و دیوانه وار خود را تکان دادم تا مار را از روی شانه خود پایین بیندازم. به محض اینکه صدای خنده بچه ها را شنیدم، فهمیدم که باز هم گول خورده ام.

در حالی که قلبم همچنان به شدت می تپید، به طرف آنها برگشتم و دیوید را دیدم که داشت یک رشته طناب را روی شانه ام در هوا تکان می داد. او و مارتی به علامت پیروزی کف دست هایشان را به یکدیگر کوبیدند و هر دو، در حالی که وانمود می کردند دارند از خنده ریسه می روند، روی زمین ولو شدند.

از میان دندان های به هم فشرده گفتم: «شوخی خیلی بی مزه ای بود.» احساس می کردم خون دارد به سمت مغزم هجوم می آورد و خودم می دانستم که دارم سرخ می شوم.

در همان حال که به سرعت از آنها دور می شدم، با خود فکر کردم تنها یک راه برای جلوگیری از شوخی های آنها وجود دارد. باید به آنها - به هر قیمتی که باشد - ثابت کنم که شجاع ترین و نترس ترین فرد اردوگاه هستم. بچه های اردو به صف جلوی اجاق ایستاده بودند تا سهم هات داگ

خود را بگیرند. دو مربی اردوگاه، راموس و کوری، سعی داشتند آتش را برافروخته کنند. هیزم باید تر می بود چون هر بار که شعله را به آن نزدیک می کردند، صدای جزوجز شنیده می شد و سپس هیزم ها دود می کردند، ولی شعله ور نمی شدند.

فندک قرمز را از جیب در آوردم و شعله آن را بلندتر کردم و در حالی که حین عبور به کوری تنه زدم، گفتم: «بذار منم یه امتحان بکنم...» و شعله را زیر چوب های نازک گرفتم و آن قدر نگه داشتم تا اینکه بالاخره شعله ور شدند.

راموس چنان محکم به پشتم کوبید که نزدیک بود به درون آتش پرواز کنم و گفتم: «آفرین راسل!... تویه قهرمانی!»

صدای کوری را شنیدم که گفت: «شنیدم تو امروز زندگی هاروی رو نجات دادی؟» و لبخندی سراسر صورتش را پوشاند و افزود: «یعنی، حُب... در واقع، شنیدم که تو از صخره پایین افتادی و هاروی روی تو افتاد.»

هر دو مربی خندیدند.

با عصبانیت گفتم: «این جور نبود... من مورد حمله مارها قرار گرفتم و تونستم اونارو از خودم دور کنم.»

راموس گفت: «خیلی عالیه!...» و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. این یکی از ژست های مورد علاقه او بود. با لگد به گنده ای که در وسط آتش قرار داشت کوبید و افزود: «راسل، برو غذاتو بگیر. به محض اینکه گنده روشن بشه، جلسه رو شروع می کنم.»

صدای جرق جرق سوختن هیزم ها شنیده می شد و گاه گاهی جرقه هایی ارغوانی رنگ از میان شعله ها به هوا برمی خاست. خورشید

کاملاً غروب کرده بود. هوا خنک شده بود. شعله‌های رقصان قرمز تنها منبع روشنایی ما بود.

بوی خوشایند هات‌داگ‌های کبابی در هوا پیچیده بود. پرنده‌ای در دور دست ناله‌ای سوزناک و غم‌انگیز سر داد... صدایی حاکی از تنهایی و اندوه.

در یک دایره فشرده، دور آتش حلقه زده بودیم. در حالی که زانوهایم را در بغل گرفته بودم به چهره‌های اطراف، که در پرتو نور آتش نارنجی رنگ شده بودند، نگاه کردم.

مارتی و دیوید در آن طرف آتش، درست در مقابل من، کنار هم نشسته بودند. داشتند درباره موضوعی می‌خندیدند. مارتی کلاه بیس‌بال دیوید را روی سر او پایین کشید تا جایی که تقریباً تمام صورتش را پوشاند. شارلوت و ارین با چند تا از دخترهای یکی دیگر از کلبه‌ها نشسته بودند.

راموس قدم به مرکز دایره نهاد. او هیکلی بزرگ دارد و خیلی نیرومند به نظر می‌رسد، با شانه‌های پهن و بازوانی عضلانی. بعضی از راهنماها و مریبان دیگر به او لقب کامیون داده‌اند، اما فکر نمی‌کنم از این لقب خوشش بیاید.

راموس حدود بیست سال دارد. موهایش بلند و صاف است که آنها را پشت سرش دم‌اسبی جمع می‌کند. چشمانی سیاه و گرد، ابروانی پر پشت و سبیلی سیاه و پر پشت دارد که آن را سبیل مکزیکی بی نظیر خود می‌نامد.

راموس به ندرت لبخند می‌زند. با صدایی نرم و آرام حرف می‌زند و همواره در حالی که چشمانش را تنگ کرده است - مثل هفت تیرکشی که منتظر شروع تیراندازی است - در اردوگاه به این طرف و آن طرف

می رود.

خودش می گوید از نوادگان و بازماندگان یکی از قبایل سرخ پوستی است که در گذشته های دور در اطراف دریاچه زندگی می کردند. به ما گفته بود که به تنهایی در جنگل زندگی می کند و زندگی خود را با شکار و ماهیگیری تأمین می کند.

اما ارین که به صورت نیمه وقت در دفتر اردوگاه کار می کند، کشف کرده بود که او در واقع ساکن شیکر هایتس در ایالت اوهایو و یکی از دانشجویان کالج اورلین است.

او قصه گویی بسیار ماهر است. و این یکی از دلایلی است که همه او را دوست دارند. محبوب ترین مربی و راهنما در اردوگاه هاوک وود است - حتی محبوب تر از پرسسیلا، مربی ارشد دختران، که شبیه یک مانکن لباس است.

همان طور که ایستاده بود و شعله های آتش در پشت سرش زبانه می کشیدند، چشمان سیاهش از چهره ای به چهره دیگر دوید و دست هایش را برای دعوت به سکوت بالا آورد و با صدایی آرام گفت: «امشب می خواهم یک بار دیگر افسانه آبشار ممنوعه را برایتان تعریف کنم.»

«تا چند روز دیگر، پنج تن هم اردویی ارشد ما در یک سفر دو روزه به سمت آبشار حرکت می کنند. آنها بارها و بارها این افسانه را شنیده اند. اما این داستان به این دلیل هر سال تکرار می شود که بچه های جدید اردو، که آنها نیز باید در آینده ای نزدیک با وحشت آبشار رو در رو شوند، آن را بشنوند.»

یکی از گنده های درون آتش از هم شکافت و موجی از جرقه های سرخ رنگ را به هوا فرستاد. چند تا از دخترها از صدای شکافته شدن

چوب یکه خوردند و از جا پریدند.

راموس گفت: «داستان ما حدود صد و پنجاه سال پیش شروع می شود. این جنگل و دریاچه و تمام سرزمین صدها کیلومتری آن در کنترل قبیله سرخ پوستی اُونانوکا بود. و آبشار، برای این قبیله مکان مقدسی به شمار می آمد.

«اسم آن را "مکان پاک" گذاشته بودند. هیچ کس اجازه نداشت در آب آن شنا و آب تنی کند. و هیچ کس حتی اجازه نداشت پایش را در این آب بگذارد.»

پرنده غمگین در دور دست دوباره ناله ای کرد. هوای شبانگاهی مرطوب و سنگین بود. کمی خود را به آتش نزدیکتر کردم. راموس ادامه داد: «در طول جنگ های داخلی، یک واحد از سربازان جنوبی به رودخانه رسیدند. افراد همه خسته و کثیف بودند. عظمت آبشار پرشیب و خشمگین آنها را به تحسین واداشت... سپس یونیفورم هایشان را بیرون آوردند و تن و بدن های خود را در آب رودخانه شستند.

«آنها آب آبشار را نجس کردند. از نظر سرخ پوستان، مکان پاک آنها برای همیشه نابود شده بود.

«بزرگان قبیله طلسمی بر آبشار نهادند. آنها اسم جدیدی برای آبشار انتخاب کردند: آبشار ممنوعه.»

«اندک زمانی بعد، سرخ پوستان از این ناحیه بیرون رانده شدند. همه آنها را به زور از سرزمینشان بیرون کردند. آبشار به غرش خود ادامه داد بدون اینکه کسی باشد که صدای غرش آن را بشنود.»

راموس وزن خود را از روی یک پا به روی پای دیگر انداخت، و دست هایش را روی سینه صلیب کرد. چشمان سیاهش در پرتو شعله های

رقصان آتش برق می زدند.

او در ادامه داستانش گفت: «اکنون، به دوران‌های جدیدتر می آییم. چند سال قبل، گروهی از پسرهای اردوگاه هاوک وود برای یک سفر طولانی با قایق به راه افتادند. در روز دوم سفرشان بود که آبشار را کشف کردند.

«شیب تند آبشار، و آب خروشان، کف آلود و سفید آن، آنها را به حیرت و تحسین واداشت. آنها چیزی در مورد این آبشار نمی دانستند. هیچ چیز از تاریخچه آن... و یا درباره طلسمی که بر آن نهاده بودند نمی دانستند.

«این بچه‌ها به دنبال ماجراجویی و تفریح بودند. تصمیم گرفتند با قایق از آبشار سقوط کنند. در حالی که فریادها و خنده‌هایشان بلند بود، در مقابل آن آب کف آلود سینه برافراشتند... و آیا می دانید چه بر سرشان آمد؟»

سکوتی سنگین حکم فرما بود. هیچ کس پاسخی نداد.

بالاخره یکی از دخترها گفت: «قایقشون خرد شد؟»

راموس به نشانه نفی سرش را تکان داد. چشمان سیاهش را تنگ‌تر کرد و گفت: «آنها ناپدید شدند... و هرگز دیگر کسی آنها را ندید. پنج پسر، هر یک دوازده ساله - درست مثل شماها... و هرگز نفهمیدیم چه بر سرشان آمد...» در اینجا صدایش نرم و آرام و کمی بلندتر از نجوا بود. «...آنها با قایق از فراز آبشار ممنوعه پایین آمدند و به داخل رودخانه‌ای که در پایین آن روان است افتادند. ولی دیگر هرگز دیده نشدند!»

راموس نفس عمیقی کشید و گفت: «نه نشانی از پسرها و نه نشانی از قایق‌های آنها پیدا نشد. نه جلیقه نجاتی پیدا شد و نه تکه لباسی. نه پارویی

یافته شد و نه نشانی از پاروزن‌ها... همه ناپدید شدند.»
او که تا آن زمان صدایش خیلی نرم و نجواگونه بود، ناگهان صدایش
اوج گرفت. «عجیب‌ترین چیز این است که تا سال‌ها بعد... پدر و مادرهای
پسرهای مفقود شده نامه‌هایی از آنها دریافت می‌کردند... نامه‌هایی حاکی
از این که تا چه اندازه از اردوی تابستانی خود لذت می‌برند!»

سکوت. تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای سوختن هیزم و نسیم
ملایمی بود که در میان درختان می‌وزید.

و سپس صدای خنده‌ای را شنیدم. و خنده تیز و بلند دیوید را
تشخیص دادم.

راموس به آرامی روی پاشنه پا چرخید تا رو در روی دیوید قرار
گرفت. با لحنی جدی گفت: «امیدوارم بعد از سفر در هفته آینده نیز
همچنان خندان باشی!»

راموس هر دو دستش را به طرف دیوید تکان داد و به او اشاره کرد که
بلند شود. «یالا... بلند شو. بیا اینجا... تو هم همین طور مارتی...» و به
بچه‌هایی که گرد آتش نشسته بودند، نگاه کرد و افزود: «لازمه که هر
پنج ارشد اردوگاه بیان اینجا.»

می‌دانستم این کار برای چیست. اما با وجود این، سرمایی را پشت
گردنم حس کردم. لحظه «یک دقیقه سکوت» فرارسیده بود.

هر پنج نفر جلوی آتش به صف ایستادیم. دیوید و مارتی مرتب به هم
ورمی‌رفتند و شوخی می‌کردند. اما راموس با اشاره دست، آنها را به
سکوت فرا خواند.

ارین زیر لب گفت: «بچگی نکنید!»

دیوید جواب داد: «برای چی؟»

راموس یک دست بزرگ خود را روی شانه دیوید گذاشت و دست

دیگرش را روی شانه مارتی. با فشار دست، آنها را رو به آتش قرار داد. هر پنج نفر رو به روی شعله‌ها ایستادیم.

راموس با صدایی رسا گفت: «هر ساله، ما در اینجا جمع می‌شویم و یک دقیقه سکوت می‌کنیم. یک دقیقه سکوت برای پنج ارشد شجاعی که هفته آینده به نبرد آبشار ممنوعه می‌روند.»

شارلوت زیر چشمی نگاهی به من انداخت. آیا نگاه کرده بود ببیند که من ترسیده‌ام؟ نگاهم را از او برگرفتم و به درون شعله‌های درخشان خیره شدم.

راموس ادامه داد: «ما یک دقیقه سکوت می‌کنیم و امیدواریم آنها سالم باز گردند... حالا همگی چشم‌هایمان را می‌بندیم و به سکوت شب گوش می‌دهیم.»

سکوتی سنگین برقرار شد. در آن لحظه احساس می‌کردم که حتی وزش باد نیز بی‌صداتر شده بود.

چشمانم را بستم. موج دیگری از سرما در ستون فقراتم جاری شد. دست‌هایم را توی جیب‌های شلووارم کردم.

این چه صدایی بود؟ دقیق‌تر گوش دادم. ابتدا فکر کردم صدای سوختن هیزم‌ها بود که می‌شنیدم. اما این صدا، یکتوخت بود... ریتمی یکتوخت و پیوسته داشت.

صدای طبل؟

بله. صدای ملایم گرومپ گرومپ طبل‌ها بود. طبل‌های سرخ‌پوستان. بسیار ملایم... و بسیار دور...

چشمانم را باز کردم. احساس کردم کسی آن‌جاست؛ کسی در پشت سرم... به عقب نگاه کردم. اما نه... هیچ کس نبود.

به درون آتش خیره شدم. و به صدای یکنواخت طبل‌ها گوش دادم.
دارام دام... دارام دام.
هر چهار نفر دوستانم با چشمان بسته همچنان روبه روی آتش ایستاده
بودند.
با خود فکر کردم: آیا آنها نمی‌شنوند؟ آیا آنها نیز مانند من این صدا را
می‌شنوند؟



پس از خاموشی، مارتی، دیوید و من روی تخت‌هایمان دراز کشیده بودیم و همچنان دربارهٔ آبشار ممنوعه صحبت می‌کردیم. نور نقره‌ای رنگ ماه نیمه از پنجرهٔ کلبه به درون می‌تابید. باد، که بر شدت آن افزوده شده بود، دیوارهای نازک کلبه را به ناله و قژوقژ انداخته بود.

راموس هم در این کلبه با ما به سر می‌برد. اما او در حال حاضر پیش بقیه مریبان در سالن بزرگ بود.

پتوی پشمی را تا زیر چانه‌ام بالا کشیدم. با وجودی که با لباس خوابیده بودم، اما باز هم سردم بود. به نظر می‌رسید که امشب، سردترین شب تابستان است.

مارتی گفت: «من یه پسری رو می‌شناسم که دوستِ یه نفریه که یکی از پسرهای ناپدید شده رو می‌شناسه.»
معتراضانه گفتم: «ولی این غیرممکنه. اون بچه‌ها سال‌ها قبل ناپدید شدن.»

مارتی جواب داد: «اون‌ا که تنها کسانی نبودن که ناپدید شدن... تا حالا خیلی از بچه‌هایی که به این سفر رفتن ناپدید شدن.»

با یکدندگی گفتم: «کی این حرفو می زنه؟»
مارتی جواب داد: «اون پسری که من می شناسم. گفت که اون پنج پسر
همین چند سال قبل ناپدید شدن. اونا با دو قایق به راه افتادن ولی دیگه
هیچ وقت برنگشتن.»

من و من کنان گفتم: «همین چند سال پیش؟ محاله!»
دیوید پرسید: «اون پسری که می شناسی به این اردوگاه می اومد؟»
مارتی جواب داد: «نه. ولی یه نفری رو می شناسه که اینجا اومده. فکر
می کنم پسر عمه ش بوده. و پسر عمه ش گفته بود که اونا مجبور شدن برای
مدتی اردگاه رو تعطیل کنن چون بچه ها توش ناپدید می شدن.»
خندیدم و گفتم: «مسخره س! آبشار ممنوعه نمی تونه این قدرها بد
باشه. اصلاً نمی تونه... وگرنه هیچ وقت به ما اجازه نمی دادن به اون جا
بریم.»

دیوید گفت: «راموس به من گفت که قاتل واقعی صخره ها هستن.
وقتی مستقیم از آبشار پایین بیایی به یک تعداد صخره و سنگ نوک تیز
می رسی که از آب بیرون اومدن و اگه با یکی از اونا برخورد کنی...»
صدایش دیگه شنیده نمی شد.

گفتم: «اون می خواسته تو رو بترسونه.»
دیوید جواب داد: «شاید همین طور باشه. شاید هم نباشه...» این اولین
بار در تمام طول تابستان بود که لحن او را تا این اندازه جدی شنیده بودم.
«... یکی از بچه های مدرسه ما سه سال پیش مربی ارشد اینجا بود. اون با
یه قایق به سمت آبشار رفت...»

حرفش را قطع کردم و پرسیدم: «خوب... اون برگشت؟»
دیوید جواب داد: «آره برگشت؛ ولی گفت که این وحشتناک ترین کاری
بوده که در عمرش انجام داده. می گفت که هنوزم شبها کابوس اونو می بینه.»

زیر لب گفتم: «اوه!»

مارتی به شوخی گفت: اُ - اُه ... حالا راسل کابوس می بینه!»

صدایی پرسید: «کابوس درباره چی؟»

در کلبه پشت سر راموس بسته شد. گفت: «چرا شماها هنوز بیدارید؟»

کی قراره کابوس ببینه؟»

مارتی توی تختش نشسته بود و در حالی که بالش خود را به طرف من

پرتاب می کرد گفت: «راسل. چون داشتیم درباره آبشار ممنوعه حرف

می زدیم!»

راموس بالش مارتی را در هوا گرفت و آن را به طرف خودش پرتاب

کرد. گفت: «فکر می کنم شما بچه ها یه کمی استرس پیدا کردید.» سپس

روی تختش ولو شد.

دیوید گفت: «مارتی به ما گفت که چند تا از بچه ها همین چند سال

پیش توی آبشار گم شدن. این حرف واقعیت داره؟»

و من افزودم: «و دیوید یه پسری رو می شناسه که از آبشار عبور کرده و

میگه وحشتناک ترین روز زندگیش بوده.»

راموس سرش را به طرفین تکان داد و گفت: «شما بچه ها چتونه؟ چرا

به این حرفا گوش می دید؟ شما که این داستان های عجیب و غریب رو

باور نمی کنید... می کنید؟»

گفتم: «خوب؟... باید باورشون کنیم؟»

راموس گفت: «بچه ها چیزی توی اینا نیست... مقصودم آبشاره. شما

واقعاً می خواهید حقیقت رو درباره آبشارو بدونید؟ خیلی راحت... مثل

باقلواس.»

هر سه نفر ما به او خیره شدیم. حتی لبخند هم نزد - که البته تقریباً

هیچ وقت چنین نمی کرد. غیرممکن بود که بگویی راموس در چه زمانی

حقیقت را می‌گوید و چه زمانی شوخی می‌کند.
در این لحظه راموس از جا پرید و گفت: «بهتون بگم... هر کدوم شما
که واقعاً ترسیده می‌تونید نیاید.»
دیوید و مارتی برگشتند و به من نگاه کردند.
گفتم: «چرا به من نگاه می‌کنید؟... من نبودم که ترسیده بود.»
راموس به سمت در کلبه به راه افتاد و گفت: «بچه‌ها، بعداً می‌بینمتون.
خیلی بیدار نمونید.»
در پشت سر او به هم خورد و بسته شد. صدای قدم‌های سنگین او را
که داشت از تپه پایین می‌دوید می‌شنیدم.
مارتی در حالی که توی تختخوابش جابه‌جا می‌شد گفت: «داشت
دروغ می‌گفت... مطمئنم که داشت دروغ می‌گفت.»
دیوید گفت: «آره... آبشار همچین هم راحت و هلو نیست. اون فقط
نمی‌خواد که ما حقیقتو بفهمیم.»
احساس غریبی در معده‌ام به وجود آمد. نجواکنان گفتم: «خوب... به
زودی خواهیم فهمید...»



چند روز بعد، صبح زود راموس و کوری، مربی دیگر، ما پنج ارشد اردوگاه را تا رودخانه مشایعت کردند. پیاده روی کوتاهی از میان جنگل اطراف اردوگاه بود.

آفتاب زرد درخشان از میان شاخ و برگ درختان بلند به پایین می تابد. انواع حشرات در اطراف ما در پرواز بودند. در یک ستون یک نفره در مسیر باریک خاکی منتهی به کناره رودخانه پیش می رفتیم. هوا صاف و دوست داشتنی بود.

وقتی به کنار رودخانه رسیدیم، راموس گفت: «این اولین و تنها جلسه تمرین شماست... لذا اونو جدی بگیرید.»

وقتی این حرف را می زد به دیوید خیره شده بود. می دانست که مشکل می شود دیوید را واداشت که چیزی را جدی بگیرد.

کوری تعدادی جلیقه نجات آبی رنگ را باز کرد و در حالی که به هر یک از ما یک جلیقه می داد، گفت: «اینارو پوشید. باید بهشون عادت کنید. اگه اندازه شما نبود می تونید اونو عوض کنید تا جلیقه درست اندازه تنتون باشه.»

جلیقه ای که به من داده بود کمی بزرگ به نظر می رسید. از روی توده

جلیقه‌ها یکی دیگر را که کوچکتر بود برداشتم. سنگین‌تر از آنی بود که به یاد داشتم. جنس آن از نوعی لاستیک بود و بیش از یک دوجین تسمه و بند داشت.

مدتی طول کشید تا دریافتم بالا و پایین آن کدام است. سپس دست‌هایم را از سوراخ‌های آن عبور دادم و شارلوت به کمکم آمد تا بندها و سگک‌ها را درست ببندم.

دیوید گفت: «وای... این یکی رو ببین!»

به طرف او چرخیدم. جلیقه نجاتش را پشت و رو پوشیده بود گفت: «مثل جُل می‌مونه!»

راموس پوزخندی زد و گفت: «برازنده‌ تو همون جُله!»

دیوید به شوخی گفت: «برای مایی که می‌خواهیم به یه همچین سفری بریم جُل هم زیادیه.»

راموس با لحنی جدی گفت: «بچه‌ها دیگه بس کنید. شوخی بسه. این جلیقه‌ها ممکنه زندگی تونو نجات بدن.»

سپس به دیوید کمک کرد تا جلیقه نجاتش را درست بپوشد. کوری جلیقه‌های بقیه ما را چک کرد. من بندها را تماماً عوضی بسته بودم. مجبور شدم همه را باز کنم و دوباره ببندم.

فریادهایی را از دور دست می‌شنیدم. سروصدای بچه‌هایی بود که داشتند در اردوگاه بیس‌بال بازی می‌کردند.

آرزو کردم که من هم با آنها بودم. به هیچ کس نگفته بودم؛ اما سفر به آبشار باعث شده بود که شب‌ها کابوس ببینم.

ارین به اعتراض گفت: «اینایه تن وزن دارن... وزن همین جلیقه منو خفه می‌کنه!»

دیوید گفت: «پس تو بهتره رژیم بگیری.»

ارین با عصبانیت گفت: «و شاید تو بهتره خفه بشی!»
راموس با لحنی پدرانه گفت: «بچه‌ها، بچه‌ها!... بیایید سوار
قایق‌هامون بشیم. ما باید پارو زدن با همدیگه و چند کار دیگه رو تمرین
کنیم.»

مارتی گفت: «آخه با این جلیقه‌های سنگین چه طوری می‌تونیم پارو
بزنیم؟»

راموس جواب داد: «برگزاری این جلسه تمرین به همین خاطره که
شما یاد بگیرید که چه طوری.»

دو قایق کشیده آلومینیومی شبیه قایق‌های سرخ‌پوستی کنار رودخانه
منتظرمان بود. قایق‌ها زیر نور آفتاب می‌درخشیدند.

در کنار قایق‌ها ایستادیم. با مشاهده آنها که کاملاً نو بودند و به نظر
می‌رسید تازه به آب انداخته شده باشند، زیر لب آهسته گفتم: «هوم... هر
دو تا کاملاً نو هستن! به نظر نمیرسه تا حالا کسی سوارشون شده باشه!...»
و سپس رو به راموس کردم و پرسیدم: «چه طور شد که به ما قایق‌های نو
دادن؟»

راموس عرق روی پیشانی خود را با پشت دستش پاک کرد و گفت:
«امسال مجبور شدیم قایق نو بخریم... آخه قایق‌هامون پارسال له و لورده
شدن.»

کوری یک بازوی راموس را گرفت و در حالی که او را به کناری
می‌کشید، گفت: «هی!... پسر! تو چت شده؟ قرار نبود این موضوع رو به
اونا بگی. یادت می‌اد؟»

راموس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اونا باید حقیقتو بدونن.
من حاضر نیستم به اونا دروغ بگم.»

دو مربی در حالی که با حرارت با هم صحبت می‌کردند از ما جدا

شدند و به طرف جنگل به راه افتادند. نمی شنیدم چه می گویند اما مرتب سر خود را تکان می دادند و حرکت هایی ناشی از عصبانیت به دست هایشان می دادند. کاملاً معلوم بود که دارند با هم جر و بحث می کنند.

برگشتم و به دو قایق نو و براق خیره شدم. آنها خیلی کوچک و شکننده به نظر می رسیدند. آیا واقعاً می توانستند ما را به سلامت از آبشار ممنوعه پایین ببرند؟

شارلوت به طرفم آمد و در کنارم ایستاد. ترس را در چشمانش می دیدم. او با صدایی آرام گفت: «فکر می کنم ارشدهای سال قبل عملکرد چندان درخشانی نداشتن.»

در حالی که سعی داشتم لحنم مثل قهرمان ها باشد - ولی صدایم می لرزید - گفتم: «بهت قول میدم که ما این قایق ها رو بدون حتی یک خراش برگردونیم.»

بقیه تمرین به خوبی پیش رفت. قایق ها را به رودخانه بردیم و پارو زدن با همدیگر را تمرین کردیم. رودخانه در این قسمت آرام و صاف بود. ولی با توجه به اینکه در هر قایق سه نفر پارو می زدند، به خوبی و با سرعت آنها را به حرکت وامی داشتیم.

به موقع برای شنای بعد از ظهر به اردوگاه برگشتیم. گرم بود و خیس عرق بودم. دریاچه، که مرا به خود دعوت می کرد، به نظرم بسیار زیبا می آمد.

از تپه به سرعت به طرف کلبه بالا رفتم تا لباسم را عوض کنم. در را باز کردم و قدم به درون نهادم. مارتی و دیوید می بایستی می ماندند تا قایق ها را سرجایشان برگردانند. لذا من در کلبه تنها بودم.

تی شرتم را در آوردم و روی تختم پرتاب کردم. تی شرت روی یک

مربع سفید افتاد. یک ورقه کاغذ؟

بله. آن را برداشتم. یادداشتی بود که کسی برای من گذاشته بود. چیزی

با جوهر قرمز و با حروف درشت سیاه نوشته بود.

آن را جلوتر آوردم و سعی کردم حرف دست نوشته روی آن را

بخوانم.

نرو! هرگز برنهی گردی.



شب قبل از سفر ما به آبشار ممنوعه، خواب دیدم تنها در یک قایق قرار دارم. در خواب، رودخانه به رنگ قرمز روشن بود. چنان به سرعت جاری بود که بدون پارو زدن قایق مرا به سرعت به طرف آبشار می‌کشاند. در واقع، پارویی در اختیار نداشتم. تنها و بی‌کس در قایق نشسته بودم. با فریاد دوستانم را صدا می‌زدم و به دنبال آنها می‌گشتم.

غرش آبشار، کرکننده شد. گوش‌هایم را با دست‌هایم پوشاندم. قایق روی آب سرخ رنگ دیوانه‌وار بالا و پایین می‌رفت. با هر دو دست لبه‌های قایق را گرفته بودم تا بیرون نیفتم.

آبشار را مقابل خود می‌دیدم: شیبی تند، که آب پس از عبور از لبه صخره به داخل حوضچه کوچکی که پوشیده از صخره و سنگ بود فرو می‌ریخت و کفی سرخ رنگ به وجود می‌آورد.

و سپس قایقم واژگون شد و من به درون آب سرخ رنگ خروشان افتادم. جریان شدید آب مرا به سمت پایین می‌کشید... به سمت پایین و به زیر سطح آب.

با تمام وجود تلاش می‌کردم خود را به سطح آب برسانم و با امواجی

که یکی بعد از دیگری بر من فرود می آمدند مبارزه کنم. وقتی بالاخره به سطح آب رسیدم، پاندا سگ کوچک سیاه و سفیدم در خانه، در آب همراهان بود. او داشت دیوانه وار شنا می کرد و پنجه های ظریفش امواج خروشان آب را می شکافت.

دستم را دراز کردم. سعی داشتم او را بگیرم. ولی در عوض، جریان آب مرا به لبه پرتگاه آبشار کشاند.

در حالی که جیغ می زدم از خواب پریدم.

مارتی و دیوید رویم دولا شده بودند و تکانم می دادند. «راسل... بیدار

شو، بیدار شو!»

چشمانم را باز کردم و چند بار پلک زدم. همچنان امواج آب خروشان

سرخ رنگ را حس می کردم که مرا به طرف پایین می کشیدند. بی اختیار

پرسیدم: «چی؟»

مارتی گفت: «تو داشتی کابوس می دیدی... هر کاری می کردیم

نمی تونستیم بیدارت کنیم.»

دیوید پرسید: «داشتی خواب آبشار ممنوعه رو می دیدی؟»

به سرعت جواب دادم: «البته که نه!... چرا من باید خواب آبشارو

بینم؟»

از دست دیوید عصبانی بودم. او بود که آن یادداشت را روی

تختخوابم گذاشته بود. روز بعد خودش اقرار کرد. فکر می کرد کار خیلی

بامزه ای انجام داده است.

دیوید پرسید: «پس چرا اون طور جیغ می زدی؟»

گفتم: «داشتم خواب صورت وحشتناک تو رو می دیدم!»

نور خاکستری از پنجره کلبه به درون می تابید. تقریباً سحر شده بود.

دیگر ارزشش را نداشت که دوباره بخوابم.

از تختخواب پایین آمدم و شروع به بستن وسایلم کردم. بیشتر وسایلم را توی کوله‌پشتیم گذاشتم. سپس بقیه را تا کردم و لای کیسه‌خواب پیچیدم.

پس از بستن وسایلمان، دیوید، مارتی و من به طرف پایین تپه به راه افتادیم. خورشید صبحگاهی نوار قرمز رنگی بر نوک درختان پاشیده بود. علف از شب‌نم صبحگاهی خیس بود. هوا هنوز سردی شب را با خود حمل می‌کرد.

به شارلوت و ارین در کنار دریاچه پیوستم. سپس در حالی که شانه‌هایمان زیر وزن کوله‌پشتی‌ها و کیسه‌خواب‌ها خم شده بود، از میان جنگل به طرف رودخانه به راه افتادیم.

راموس در کنار رودخانه به استقبالمان آمد. او کنار تعدادی کیسه‌های چادرهای نایلونی روی زمین نشسته بود و از یک لیوان کاغذی قهوه می‌نوشید. پشت سرش سه قایق کشیده به آرامی روی آب بالا و پایین می‌رفتند.

پرسیدم: «کوری کجاس؟»

«اون نمیاد. شماها مجبورید با من بسازید.»

وسایلمان را روی زمین انداختیم. راموس سرش را چند بار به طرفین تکان داد و گفت: «این فقط یه سفر دو روزه‌س! شما همه چیزهایی رو که داشتید با خودتون آوردید؟»

دیوید به شوخی گفت: «آره. من یه تلویزیون کوچولو هم آوردم که اگه حوصله‌مون سر رفت تماشا کنیم.»

مارتی گفت: «راسل خرس عروسکیش رو هم آورده.»

مشتی به طرف شانه‌اش پرتاب کردم و گفتم: «مارتی این قدر سربه‌سر من نذار.»

راموس گفت: «آره... این قدر با راسل شوخی نکن. دیگه نمی‌خوام کسی با هم شوخی کنه. باید خیلی جدی باشیم. یادتون باشه که ما در این سفر باید با هم یکدل و همراه باشیم. باید با همدیگه اتحاد داشته باشیم وگرنه بهمون سخت می‌گذره.»

رو به راموس گفتم: «دیوید و مارتی یه کمی ترسیدن... سعی می‌کنم آرومشون کنم.»

ارین پرسید: «فکر می‌کنی بارون بیاد؟»

او و شارلوت به ابرهای خاکستری که در ارتفاع پایین دیده می‌شدند نگاه می‌کردند.

راموس گفت: «اگه هوا ابری باقی بمونه خیلی بهتره. پاروزدن در یک مسافت طولانی زیر آفتاب سوزان خیلی سخته...» سپس نگاهی به ابرها انداخت و افزود: «البته اگه بارون بیاد، رودخونه به جوشش در میاد و در نتیجه... سفرمون از اونچه که انتظارشو داشتیم هیجان‌دارتر می‌شه!»

کلمات او موجی از لرزش را در پشتم جاری ساخت.

دیوید رو به من خندید و گفت: «راسل، چترت رو با خودت آوردی؟» حرف او را نشنیده گرفتم و به راموس کمک کردم تا چادرها، کوله‌پشتی‌ها و کیسه‌خواب‌ها را در قایق تدارکات قرار دهد. راموس سپس قایق تدارکات را با دقت به یکی دیگر از قایق‌ها بست.

در حالی که یک جفت پارو به هر یک از ما می‌داد، گفت: «خیلی خوب... چه طوری باید تقسیم بشیم؟... راسل و شارلوت! شماها با من بیاید. ارین، مارتی و دیوید... قایق جلویی رو سوار بشید.»

جلیقه‌های نجاتمان را پوشیدیم. سپس راموس در حالی که پاروهایش را جلویش گرفته بود سوار قایق شد و به طرف انتهای آن رفت.

من به دنبال او سوار شدم. قایق کمی یکوری شد. دست‌هایم به هوا

پرتاب شدند و نزدیک بود توی آب بیفتم.
شارلوت و بقیه خندیدند. شارلوت گفت: «راسل بس کن... تو این کارو
عمدی کردی.»

به دروغ گفتم: «آره همین طوره...» و کاملاً حس کردم که دارم سرخ
می شوم.

خود را سرزنش کردم: راسل، بهتره خودتو جمع و جور کنی. ما هنوز
حتی ساحل رو هم ترک نکردیم... و تو کم مانده بود که توی آب بیفتی! تو
باید بهتر از اینا باشی.

نفس عمیقی کشیدم و سر جایم در وسط قایق نشستم. شارلوت سوار
شد. سرجایش نشست، پاروهایش را کف قایق گذاشت و بستن بندهای
جلیقه نجاتش را تمام کرد.

دقایقی بعد، ساحل را ترک کردیم. قایق‌ها به دنبال قایق بچه‌های دیگر
پیش می‌رفت. و قایق تدارکات پشت سر ما می‌آمد.

شروع به پارو زدن کردم. کار سخت و طاقت‌فرسایی به نظر می‌رسید.
مدتی طول کشید تا ریتم آن دستان آمد.

آسمان رو به تیره شدن نهاد. ریزش چند قطره سرد باران را روی سرم
حس کردم.

به ساحل نگاه کردم... یک خانوادهٔ راکون‌های چاق و قهوه‌ای و سیاه
در میان درختان بالا و پایین می‌پریدند.

راموس گفت: «رودخونه امروز آرومه و جریانش خیلی کُنده. تقریباً
باید همهٔ کارها رو خودمون انجام بدهیم... پس بچه‌ها بجنید.»

با سرعت بیشتر پارو زدیم. امواج آب به دیواره‌های قایق برخورد
می‌کرد.

دیوید فریاد زد: «من... من فکر می‌کنم دارم دریا زده می‌شم!» از کنارهٔ

قایق به داخل آب دولا شد و سپس وانمود کرد که می خواهد حالش به هم بخورد.

ارین با عصبانیت گفت: «خیلی بچه‌ای...» سپس رو به ما کرد و گفت: «راموس... من می‌تونم پیام تو قایق شما؟»

مارتی و دیوید خندیدند. راموس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اگه دلت می‌خواد می‌تونم کنار قایق ما شنا کنی.»
پرسیدم: «رودخونه تا کجا این طور آروم می‌مونه؟»

راموس جواب داد: «نه خیلی زیاد... حدود پونزده کیلومتر دیگه جریانش تندتر می‌شه. البته تا فردا به جریان‌های خیلی شدید و کف آلود نمی‌رسیم.»

به سختی آب دهانم را بلعیدم. سعی کردم قسمت کف آلود آب را در نظر مجسم کنم و سپس آبشار را مجسم کردم که هممه‌کنان به سمت پایین فرو می‌ریخت. آب خروشان و کف آلود و سفید را مجسم کردم... و پاروها را که از دست ما بیرون می‌پریدند... و قایق‌ها را که واژگون می‌شدند... و همه را که در حال جیغ زدن بودند...

صدای راموس افکار ترسناکم را قطع کرد: «راسل، طبق برنامه پیش برو... تمرین یادته؟ تو باید هماهنگ با بقیه ما پارو بزنی... حواست کجا بود؟»

دیوید که فاصله قایقشان با ما زیادتر شده بود، از جلو فریاد زد: «حواست جایی نبود. فقط داشت بیهوش می‌شد!»

راموس گفت: «بیاید بهشون برسیم... یا لا بچه‌ها پارو بزنید... یک - دو. یک - دو. بالا - عقب. یک - دو.»

وقتی به کنار قایق دیگر رسیدیم، آسمان دوباره روشن شده بود. به نظر می‌رسید حوزه ابرهای تیره را پشت سر گذاشته بودیم. موج ملایمی

روی آب به وجود می‌آمد و آب در زیر نور خاکستری صبحگاهی تیره می‌نمود.

راموس گفت: «کمی جلوتر، رودخونه پیچ می‌خوره... و سرعتش زیاد می‌شه.»

ارین آهی کشید و گفت: «می‌تونیم مدتی به کنار ساحل بریم؟»
راموس گفت: «بهتره به نوبت پارو بزنینم... به این ترتیب، همه می‌تونن استراحت کنن. ولی گوش کنید... می‌خوام آخرین سفارشاتم رو بهتون بکنم.»

مارتی و دیوید مشغول خندیدن درباره چیزی بودند.
راموس با لحن آمرانه گفت: «بچه‌ها بس کنید! این سفارش‌ها ممکنه بتونن زندگی تونو نجات بدن. می‌خوام خوب اونا رو به خاطر بسپارید... وقتی به آب‌های خروشان می‌رسیم، اگه توی آب افتادید سعی نکنید با آب مبارزه کنید. سعی کنید با شنا خودتونو نجات بدین. جلیقه‌های نجات شما رو روی آب نگه می‌داره. پاهاتونو جلوی خودتون نگه دارید تا روی پشت شناور بشید... و بعدش فقط کافیه بذارید جریان آب شما رو جلوتر بیره.»

پرسیدم: «یعنی اینکه سعی نکنیم به قایق برگردیم؟»
راموس سرش را تکان داد و گفت: «خیلی خطرناکه. ممکنه با قایق تصادف کنید و یا قایق از روی شما رد بشه. بهترین کار اینه که بذارید جریان آب شما رو به طرف پایین رودخانه بیره. فقط مواظب سنگ‌ها و صخره‌ها باشید.»

تا مدتی در سکوت پارو زدیم. به صدای شلپ‌شلپ برخورد آب به قایق‌ها گوش می‌دادم. دسته‌ای پرنده در ارتفاع بالا در پرواز بودند و یک رقم هفت سیاه در پهنه خاکستری آسمان تشکیل داده بودند.

شارلوت سکوت را شکست: «ولی راموس، اگه ما بیفتیم توی آب، تو با قایق برای نجاتمون نمیایی؟»

راموس جواب داد: «خیلی خطرناکه. من قادر نخواهم بود قایق را کاملاً کنترل کنم و تازه، از توی قایق در حال نوسان مشکل بتونم شما رو بالا بکشم و چه بسا که شما منو به داخل آب بکشید. بنابراین بهتره شما رو در پایین رودخونه از آب بیرون بیارم.»

پرسیدم: «مقصودت اینه که... یعنی بعد از اینکه ما از آبشار سقوط کردیم؟»

راموس جواب داد: «آره، بعدش. ولی نگران نباش.»
موجی از ترس پشتم را لرزاند. گلویم ناگهان خشک و عضلات آن منقبض شد.

اگر ما از قایق به داخل آب بیفتیم باید از بالای آبشار، بدون قایق، بر روی سنگ‌ها و صخره‌های پایین فرود آییم؟

می‌دانستم که راموس می‌خواهد با این حرف‌ها ما را آماده کند، سعی داشت به ما بفهماند که باید منتظر چه چیزی باشیم.
ولی سخنانش واقعاً مرا به وحشت می‌انداخت.

به جلو دولا شدم و تندتر پارو زدم. سعی داشتم به افتادن در آب‌های خروشان بالای آبشار فکر نکنم... و به صخره‌های نوک تیز سیاه... و به سقوط آزاد از بالای آبشار...

با خود فکر کردم اصلاً باورم نمی‌شود که ما این قدر بی‌خیال و آرام در این قایق‌های کوچک نشستیم. باورم نمی‌شود که همه ما رو در روی یک خطر واقعی و بزرگ قرار داریم.

قایق بالا و پایین رفت. سرعت ما زیادتر شد. جریان آب شدیدتر شده بود. رودخانه خروشان ما را در یک منحنی تقریباً بسته به دور خودمان

می چرخاند. قایق گاهی به چپ و گاهی به راست متمایل می شد. امواج
آب هر لحظه در ارتفاعی بالاتر به پهلوهای قایق می خوردند.

«اوه!»

ضربه سختی را احساس کردم.

و ناگهان قایق به هوا پرید.

و من لحظه‌ای بعد خود را در حال پرواز یافتم.



به هوا پریدم... و سپس به شدت فرود آمدم؛ ولی خوشبختانه سر جای اولم.

دست راموس را روی شانهام حس کردم. به آرامی گفتم: «مواظب باش!»

برگشتم و او را دیدم که داشت از قایق بیرون می‌رفت. در همان حال گفتم: «بچه‌ها، عمق رودخونه در اینجا خیلی کمه. ته قایق ما به زمین خورد.»

مارتی گفتم: «مال ما هم همین طور.» قایق آنها حرکت نمی‌کرد و آب به آرامی از دو طرف آن به عقب جریان داشت.

راموس گفتم: «باید از قایق‌ها پیاده بشیم و برای مسافتی اونا رو با خودمون حمل کنیم.» سپس توی آب پریدم و قایق را ثابت نگه‌داشتم تا شارلوت و من نیز بیرون آمدیم.

همه ما به سمت ساحل رفتیم. عمق آب در این قسمت فقط حدود چهل - پنجاه سانتی‌متر بود. کفش‌هایم توی گل نرم کف رودخانه فرو می‌رفت.

راموس گفتم: «تا حدود نیم مایل همین طوره. ولی از اون به بعد، آب

عمق کافی پیدا می‌کنه و در ادامه راه دیگه در این رابطه مشکلی نخواهیم داشت.

شارلوت و من قایقمان را روی سر گرفته بودیم و حمل می‌کردیم. سبک‌تر از آن بود که فکر کرده بودم.

ارین و مارتی قایق دیگر را حمل می‌کردند. و دیوید به کمک راموس، قایق تدارکات را روی زمین به دنبال خود می‌کشیدند.

در حاشیه رودخانه پیش می‌رفتیم. کفش‌هایمان شلپ شلپ صدا می‌دادند. هوا گرم و کاملاً ساکن بود. هیچ بادی نمی‌وزید. در این قسمت، رودخانه به رنگ قهوه‌ای بود؛ بیشتر مثل یک برکه باریک بود تا یک رودخانه.

دست‌هایم رفته‌رفته خسته می‌شدند. عضلات بازو و شانه‌هایم به شدت درد گرفته بودند. دلم می‌خواست قایق را زمین بگذارم و کمی استراحت کنم.

راموس که گویی فکر مرا خوانده بود گفت: «دیگه چیزی نمونده. تقریباً رسیدیم.»

و سپس سکندری خوردم. پایم به یک ریشه درخت که از زیر گل نرم بیرون آمده بود گیر کرد.

قایق از دستم رها شد و خودم به جلو پرتاب شدم... با سر به طرف یک درخت رفتم.

اما نه... با آنچه برخورد کردم درخت نبود. چیزی نرم و خشک در پهلوی تنه درخت بود.

در همان حال که سعی داشتم تعادلم را به دست آورم، صدای وزوزی را شنیدم و بی‌اختیار به عقب جست.

چیزی همراه با صدای وز وز بلند از کنار گوشم گذشت. به دنبال آن،

دوتای دیگر... و پنج‌تای دیگر... نمی‌توانستم آنها را بشمارم. همچون
پرده‌ای جلوی صورتم در پرواز بودند.

نومیدانه دست‌هایم را در هوا تکان می‌دادم و سعی داشتم آنها را از
خود دور کنم.

صدای وزوز رفته رفته اوج گرفت تا تبدیل به غرشی خشم‌آگین شد.

فریاد شارلوت را از پشت سرم شنیدم که گفت: «زنبور!»

و مارتی فریاد زد: «راسل روی یه لونه زنبور افتاد!»

پرده‌ای سیاه جلوی چشمانم را پوشاند.

هزاران زنبور به دور سرم در پرواز بودند. از شدت ترس حتی دهانم

باز نمی‌شد که فریاد کمک سردهم.

در این لحظه سوزشی را پشت گوشم احساس کردم.



جیغ نکشیدم.

به خودم می‌بالیدم که جیغ نکشیدم. فکر می‌کنم شاید یکی از دلایلی که هیچ کس بعداً در مورد زنبورها سربه‌سر من نگذاشت، همین بود. جای نیش فقط کمی ورم کرد. اما خیلی می‌خارید. معجون‌نی که راموس روی آن مالیده بود باعث شد که خیلی آزارم ندهد.

بعداً که داشتیم در مسیر رودخانه پارو می‌زدیم و به آسانی در جهت جریان جلو می‌رفتیم، راموس گفت: «تو خیلی شانس آوردی. این همه زنبور و فقط یک نیش... بقیه باید تصمیم گرفته باشن که تو لونه‌ی اونا رو تصادفاً خراب کردی.»

به زحمت لبخندی نامحسوس زدم و گفتم: «شاید.»

شارلوت گفت: «تو خیلی شجاع بودی که همونطور ایستادی و گذاشتی از سروکول تو بالا برن...» سپس شانه‌اش را بالا انداخت و افزود از فکر کردن به اون هم مورمورم می‌شه.»

جریان رودخانه سرعت گرفت. به نوبت پارو می‌زدیم. خورشید یکی دو بار سعی کرد از پشت ابرها بیرون آید. اما نتوانست بر آن ابرهای بلند فائق آید.

گردنم درد می‌کرد. و وقتی راموس اعلام کرد که وقت توقف و پایان حرکت آن روز فرا رسیده، کمی احساس گیجی می‌کردم. کانه‌ها را به یک محوطه وسیع و پوشیده از علف در ساحل رودخانه کشاندیم.

سپس چادرها و وسایل دیگر را به آن طرف علف‌ها و به یک محوطه صاف و خشک در وسط درخت‌های بلند حمل کردیم. خرگوشی را دیدم که از حاشیه جنگل ما را تماشا می‌کرد. دو کلاغ زاغی قارقارکنان در میان شاخه‌های پایین درختان به این طرف و آن طرف می‌پریدند.

هوا کمی سرد بود. آسمان رو به تیرگی نهاده بود.

راموس گفت: «ما به هیزم زیادی احتیاج داریم. پس از اینکه غذامونو پختیم باید آتیش رو حفظ کنیم چون هوا خیلی سرد می‌شه. بچه‌ها، راه بیفتید.»

مشغول بر پا کردن چادرها شدیم. سپس هر پنج نفر به طرف جنگل روانه شدیم.

من همراه دوید و مارتین بودم. ولی وقتی دولا شدم تا مقداری شاخه را از زمین جمع کنم آنها دور شدند. دو دختر همراهمان را دیدم که دست در دست یکدیگر در میان نیزاز بلند مشغول جمع‌آوری هیزم بودند. سعی داشتند کنده سنگینی را از زیر خاک بیرون بکشند.

مارتین صدا زد: «راسل... دیگه لونه زنبور پیدا نکردی؟»

و من جواب دادم: «هنوز نه!»

دیوید گفت: «ما که سعی داریم تا میشه از تو دور باشیم.»

ارین چیزی گفت، ولی من نتوانستم آن را بشنوم. در آن لحظه توجهم به چیزی که میان خارهای یک بوته کوتاه گیر کرده بود جلب شده بود.

ابتدا فکر کردم یک پرنده کوتاه و سفید رنگ است. ولی وقتی دولا شدم دیدم که یک پیکان است. یک پیکان سنگی با پرهای سفید در انتهای

میله. زیر لب گفتم: «عجیبه!»

آن را برداشتم و مشغول واریسی آن شدم. آیا این پیکان به سرخ‌پوستان
تعلق داشت؟

شارلوت صدا زد: «هی... بیا اینو ببین!...» در حالی که پیکان را در
دست داشتم به طرف او شتافتم یک شیء قهوه‌ای رنگ کوچک را در
دست داشتم. «من اینو کنار یه درخت پیدا کردم.»

پرسیدم: «یه عروسکه؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «آره... از نوعی چرم ساخته
شده. و یه لباس بلند و بنددار و سراسر تزئین شده به تن داره.»

ارین عروسک را از شارلوت گرفت و گفت: «یه نماد سرخ‌پوستی...»
من پیکان بردار را به آنها نشان دادم. گفتم: «یادتون میاد؟... سرخ‌پوستا
صدها سال در این جنگل زندگی می‌کردند.»

ارین جواب داد: «ولی این اشیاء خیلی نو هستند.»

شارلوت در حالی که پیکان را واریسی می‌کرد انگشت خود را روی
پره‌های سفید و تازه کشید و گفت: «یه همچین چیزی چه طور می‌تونه
صحت داشته باشه؟ راموس به ما گفت که سرخ‌پوستا حدود صد سال
پیش از اینجا بیرون رانده شدن. بنابراین، این چیزا چه طور می‌تونستن به
اینجا راه پیدا کنن؟»

ارین در حالی که عروسک کوچک چرمی را به شارلوت پس می‌داد
گفت: «خیلی اسرارآمیزه واقعاً اسرارآمیز.»



آن شب دوباره صدای طبل‌های سرخ‌پوستی را شنیدم. همگی شام خورده بودیم... هات‌داگ کباب شده روی آتش اردوگاه و ساندویچ‌هایی که از ناهار باقی مانده بود. ما خیلی احساس گرسنگی می‌کردیم.

عروسک و پیکان را به راموس نشان دادیم اما او نیز توضیحی برای وجود آنها نداشت. او نیز به اندازه ما گیج شده بود.

پس از شام راموس پرسید که آیا می‌خواهیم دور آتش بنشینیم و جوک بگوییم. اما همه ما از شدت خستگی خمیازه می‌کشیدیم و تنمان از یک روز طولانی پارو زدن خسته و کوفته بود.

چادرها به صورت یک دایره کوچک در اطراف آتش برپا شده بودند. سایه شعله‌ها روی دیواره‌های پلاستیکی چادرها در رقص بودند.

تقسیم شدیم و با خستگی به داخل چادرهایمان رفتیم. مارتین و من در یک چادر می‌خوابیدیم. پرده جلوی چادر را باز گذاشتیم تا هم بتوانیم شعله‌های آتش را تماشا کنیم و هم گرمای آن به داخل بیاید.

چکمه‌های گل‌آلود خود را بیرون آوردیم. سپس با لباس به داخل کیسه خواب‌ها خزیدیم.

مارتین خمیازه کشان پرسید: «جای نیش زنبورت چه طوره؟»
با بی حالی جواب دادم: «خیلی بد نیس... یه کمی می خاره ولی عیبی
نداره...»

رویم را که برگرداندم دیدم او انگار صد سال است که خواب بوده.
درون کیسه خواب جابه جا شدم و به شعله های نارنجی رنگ مایل به
قرمزی که سیاهی شب را می شکافتند خیره شدم.
یکی دو دقیقه بعد، صدای طبل ها شروع شد.
آهسته و از فاصله دور... صدای دام... دام... دام منظم و پیوسته و کند.
فکر کردم حتماً باید طبل های سرخ پوستی باشد.
عروسک چرمی و پیکان پرداز را در نظر مجسم کردم.
سرم را بالا آوردم و از شکاف چادر به بیرون خیره شدم شعله های
آتش فرو مرده بود. آتش اکنون شعله هایی بسیار کوتاه جرقه هایی بود که
در بالای خاکستر مشاهده می شد.

دام... دام... دام...
صدای ملایم طبل ها از جنگل می آمد. از همه طرف.
از تمام اطراف دایره محصور با درختان...
دام... دام... دام...
صدای ملایم ولی خیلی نزدیک خیلی خیلی نزدیک.
همراه با آهنگ آرام و ثابت طبل ها به خواب رفتم... خوابی عمیق و
بدون رؤیا.

صبح روز بعد ناگهان از خواب پریدم و در نور خاکستری رنگ
صبحگاهی به بیرون خیره شدم.
چه چیزی مرا از خواب بیدار کرده بود؟
یک جیغ؟

بله یک جیغ ناشی از درد و کر کننده. راموس! شانه‌های مارتی را گرفتم و به شدت تکان دادم.

فریاد زدم: «بیدار شو!... صدای راموس میاد! صدای جیغ را می شنوی؟ به نظرم صدای راموس باشه!»

فریادهای راموس در میان درختان می پیچید.

چکمه‌هایم را پوشیدم و خود را از چادر بیرون کشیدم.

شارلوت و ارین نیز بیدار بودند. جلوی آتش خاموش ایستاده بودند.

موی قرمز رنگ شارلوت هر یک در جهتی قرار داشت. ارین سعی داشت آستین‌های بلوز پشمی خود را پایین بیاورد.

آنها با چشمانی گشاده از ترس به من چشم دوخته بودند. مارتی نیز در

حالی که داشت کفش پای چپش را می پوشید از چادر بیرون پرید.

دیوید از چادری که شب پیش با راموس شریک بوده بیرون آمد. و با

صدایی که همچنان در اثر خواب‌آلودگی گرفته و خشن بود پرید: «چی

شده صدای جیغ راموسه؟»

قبل از اینکه کسی بتواند پاسخی بدهد راموس فریادکنان و غران از

میان درختان وارد محوطه‌ی راست شد و در حالی که بازوی راستش را

محکم به پهلویش چسبانده بود. صورتش قرمز بود. چشم‌های سیاهش

در اثر درد نیمه‌باز بودند.

نالید: «اوه خدای من... اوه پسر...»

همه ما در میان علف‌ها به سمت او دویدیم. شارلوت فریاد زد:

«راموس چی شده؟»

راموس با ناله گفت: «دستم. فکر... فکر می‌کنم. یه چیزی پاره شد.»

او جلوی آتش خاموش به حالت نشسته روی زمین افتاد. بازوی

راستش را گرفته بود و آن را محکم به پهلوی خود می فشرد: «اوه پسر...»

چه دردی!»

همگی دور او حلقه زدیم پرسیدم: «چه اتفاقی افتاد؟ با دستت چه کار کردی؟»

از درد ناله‌ای کرد. و گفت: «صبح زود رفتم یه کمی هیزم برای صبحونه خرد کنم...» سپس نگاهی به اطراف انداخت و افزود تبر کو؟ «آه پسر... اونو توی جنگل جا گذاشتم.»

گفتم: «من می‌رم بیارم.»

با اشاره به من فهماند که بمان. گفت: «داشتم یه تنه درخت رو خرد می‌کردم که صدای پاره شدن چیزی توی بازوم رو شنیدم. دردش باور نکردنی!»

به دیوید اشاره کرد و گفت: «یه کمی آب برام بیار. توی اون کوله‌پشتی... گلوم خیلی خشک شده...»

مارتی پرسید: «فکر می‌کنی دستت شکسته؟»

دیوید بطری آب را به راموس داد راموس بطری را به لب گذاشت و یه قلپ بزرگ از آن نوشید و در حالی که از شدت درد ابروهایش درهم کشیده شدند، گفت: «نه استخوون نشکسته، ولی فکر می‌کنم یه تاندوم پاره شده.»

بقیه آب بطری را نوشید و بطری پلاستیکی را با دست سالمش له کرد. با صدایی نجواگونه گفت: «باورم نمی‌شه!... من که دیگه نمی‌تونم پارو بزنم.»

قلبم از جا کنده شد. پرسیدم: «یعنی اینکه ما باید به اردوگاه برگردیم؟»

راموس سرش را به نشانه نفی تکان داد. نگاهی به رودخانه انداخت و گفت: «نه. دیگه راهی نمونه. با آبشار کمتر از نیم ساعت فاصله داریم.»

شما... شما... فقط مجبورید بدون من به اونجا برید.»
یکه خوردم. کاملاً احساس می‌کردم که عضلات معده‌ام دارد منقبض می‌شود. آهسته گفتم: «بدون تو بریم؟»
راموس در حالی که دست خود را گرفته بود از جا بلند شد. «من واقعاً متأسفم که نمی‌تونم کمکی بهتون بکنم. ولی شما بچه‌ها بدون من هم موفق می‌شید. مطمئنم که می‌تونید.»
ارین گفت: ولی... اگه ما به دردسر بیفتیم... اگه به کمک احتیاج داشته باشیم...»

راموس گفت: «خودتون می‌تونید به همدیگه کمک کنید.» سپس از شدت درد غریب. «گوش کنید بچه‌ها... همه وسایل رو همین جا بذارید. در راه بازگشت برشون میداریم. یه صبحونه بخورید و جلیقه‌های نجات رو بپوشید و دو تا از کانونها رو بردارید و راه بیفتید.»
پرسیدم: «ولی تو کجا میری؟»

جواب داد: «من همین الان پیاده راه می‌افتم. پایین آبشار منتظرتون می‌مونم. از ساحل همه چیز رو زیر نظر می‌گیرم.»
ارین گفت: «ولی راموس...»

راموس غریب: «دیگه سؤال نکنید. بخت یارتون... برید و منو سربلند کنید.»

در حالی که دستش را کنار خود نگه داشته بود، چرخید و به راه افتاد. با قدم‌های سریع پیش می‌رفت. هر پنج نفر با دهان‌های باز عبور او از میان محوطه باز به سمت درختان را تماشا می‌کردیم.
وقتی به کناره رودخانه رسید، برای لحظه‌ای به کانونها خیره شد. سپس چرخید و در حاشیه رودخانه در جهت مسیر آب به راه افتاد. دیگر حتی یک نگاه هم به پشت سر نینداخت.

تا مدتی هر پنج نفر ساکت نشستیم.
بالاخره مارتی با لگد بطری له شده را به داخل آتش انداخت. سقوط
بطری، ابری از خاکستر را به هوا بلند کرد.

شارلوت گفت: «فکر می‌کنم بهتره ما هم راه بیفتیم.»
به آرامی گفتم: «آره... بهتره راه بیفتیم و تمومش کنیم...» موجی از
لرزش در طول ستون فقراتم دوید. «ما از عهده‌اش برمی‌آیم... مگه نه؟»



پاروهایمان آب را می شکافت. بدون راموس قایق به نظر خالی می آمد.

من عقب نشسته بودم و شارلوت در وسط. پاروها را بالا آوردم، سپس فشار وارد کردم... دوباره بالا و بعد فشار. ریتم حرکت شارلوت را تکرار می کردم.

سعی داشتم به جایی که می خواهیم برویم فکر نکنم. جلیقه نجاتم به نظر می رسید صد کیلو وزن دارد. قطرات درشت عرق روی پیشانیم را پوشانده بود و چشمانم را می سوزاند. در نور خاکستری صبحگاهی، گوزن بلند قامتی را دیدم که از ساحل ما را تماشا می کرد. خورشید که سعی داشت از میان ابرها خودی نشان دهد درخششی سفید بر روی آب جاری رودخانه پراکند. قایق در عبور از روی نقطه ای که آب کمی بالاتر می آمد کمی تکان خورد. متوجه شدم که جریان آب شدیدتر شده است. رودخانه پهن تر شده بود و درختان دو طرف رودخانه به نظر می رسیدند که خیلی از ما فاصله دارند. به جلو خم شدم و با شدت بیشتر پارو زدم. دو قایق ما در کنار یکدیگر

پهنه آب را می شکافتند و جلو می رفتند.

وقتی از روی موجی که به سمت ما هجوم آورده بود گذشتیم، قایق نزدیک بود واژگون شود و ما را به فریاد واداشت. گرداب‌های کوچکی که در روی رودخانه تشکیل می شد امواجی کف آلود به وجود می آورد و قایق یکبار دیگر - و این بار سخت تر - با موجی سنگین برخورد کرد.

مارتی گفت: «داریم نزدیک می شیم رودخونه خیلی وحشی شده.» موجی از ترس سراپایم را فراگرفت. ما برای این قسمت از سفرمان به راموس احتیاج داشتیم می دانستم که انجام این قسمت بدون کمک او می تواند خیلی خطرناک باشد.

نمی دانستم که آیا تنها من هستم که با این افکار سروکار دارم یا دیگران نیز همین گونه فکر می کنند.

خیلی حیرت کردم وقتی ارین به سخن آمد. او گفت: «شاید بهتر باشه برگردیم. بدون راموس احساس امنیت نمی کنم. یعنی اینکه اگه یکی از ما توی رودخونه بیفتد چی می شه؟ یا اگه قایق هامون در برخورد با سنگ‌ها بشکند چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

دیوید به شوخی گفت: «ارین، خوب می ری توی قایق راسل اون وقت هر دو می تونید دست همدیگر را بگیرید.»

ارین با ناراحتی گفت: «اصلاً خنده دار نبود.»

قایق‌هایمان بالا پریدند و دوباره با سروصدا روی آب فرود آمدند.

دیوید پرسید: «راسل داری دریازده می شی؟»

به دروغ جواب دادم: «به هیچ وجه! خیلی خوش می گذره! امیدوارم

موج دارتر از این بشه. این که خیلی بچه‌بازیه.»

در دل قسم خوردم که شجاع‌ترین فرد گروه باشم، حتی اگر موجب

مرگم شود.

ستون‌های بلند آب سفید و کف آلود در مقابل ما بالا و پایین می‌پریدند و گاه نیز در امتداد خود به داخل قایق می‌ریختند. در اثر برخورد امواج آب با پهلوهای قایق، گاه به یک سمت و گاه به سمت دیگر متمایل می‌شدیم.

در عبور از روی یک موج، به شدت به هوا پرتاب شدم و کم مانده بود یکی از پاروها از دستم رها شود. موهای شارلوت همچون پرچم پشت سرش در اهتزاز بود. صورت‌هایمان در اثر برخورد قطرات آب سرد خیس بود.

ارین فریاد زد: «بچه‌ها، من جدی می‌گم، این خیلی ترسناکه! و تازه ما هنوز به آبشار نرسیدیم!»

خیلی خوشحال بودم که این حرف از دهان او در آمد و من این حرف را نزده بودم. ولی مگر کسی گوشش بدهکار بود؟

مارتی گفت: «ارین، این قدر حرف نزن و فقط پارو بزن. من قول میدم که هیچ اتفاقی نیفته.»

ارین با صدایی تیز و لرزان گفت: «مطمئن نباش! ما از روی آبشار سقوط می‌کنیم... این طور که داره پیش میره استخونامون روی سنگ‌های پایین آبشار خرد می‌شه!»

شارلوت فریاد زد: «ما باید این کارو بکنیم! ما نمی‌تونیم و نباید اولین سال آخری‌های اردو باشیم که به آبشار ممنوعه نرسیدن!»

ارین در اعتراض به او گفت: «آخه، بقیه همه شون بلد و راهنما با خودشون داشتن!»

من فریاد زدم: «خُب، پس ما اولین گروهی هستیم که بدون بلد از روی آبشار می‌گذریم!... این طوری، حسابی مشهور می‌شیم!»

همه نگاه‌ها به طرف من چرخید.

مارتی فریاد زد: «آفرین راسل!... تو خیلی مردی!»

برای اینکه صدای یکدیگر را بشنویم مجبور بودیم فریاد بزنیم. امواج کف آلود از تمام جهات با قایق‌ها برخورد می‌کردند و قایق‌ها در زیر ما بالا و پایین می‌پریدند.

قایقی که ما سوارش بودیم شروع به چرخیدن کرد. شارلوت و من با شدت بیشتر پارو می‌زدیم و محکم پاهای خود را زیر تخته محافظ به کف قایق می‌فشرديم و وقتی بالاخره قایق از چرخش باز ایستاد، هر دو خندیدیم.

در همان حال که به شدت پارو می‌زدیم، به قایق دیگر نگاه کردم. مارتی جلو نشسته بود. سرپایش خیس بود. موهایش به سر و پیشانی‌اش چسبیده بود. موجی از آب به داخل قایق آنها ریخت و مقداری از آن هم وارد جلیقه نجاتش شد.

ارین وسط نشسته و به جلو خم شده بود، و چنان به نظر می‌رسید که پشت مارتی پناه گرفته است. صورتش در زیر نور خاکستری صبحگاه رنگ پریده بود. حتی از این فاصله هم می‌توانستم ترس را در صورتش بینم.

دیوید مستقیماً به جلو خیره شده بود. چشمانش را تنگ کرده و صورتش درهم و جدی بود. عضلاتش منقبض بودند و به نظر می‌رسید آماده برای مقابله با چیزی است. حالت چهره‌اش حتی در بالا و پایین پریدن‌های قایق نیز تغییر نمی‌کرد.

ته قایق ما با جایی برخورد کرد و سپس دوباره... چنانکه گویی داریم از پله‌هایی تیز پایین می‌رویم.

همان طور که بالا و پایین می‌پریدیم، به شارلوت گفتم: «تقریباً داریم

میرسیم!»

او در جوابم چیزی گفت، اما در میان هیاهوی امواج آب نشنیدم که چه گفت.

قایق با یک جهش رو به جلو به شدت با یک صخره برخورد کرد. جریان آب تندتر شده بود و هر لحظه هم بر سرعت آن افزوده می شد. در لحظه ای که امواج گردابی قایق را به کناره رودخانه کوبید، فریاد زدم: «مواظب باش!... خیلی نزدیکه!»

دیوارهای سنگی و بلند هر دو طرف رودخانه را پوشانده بودند. سعی داشتیم قایق را به وسط رودخانه بکشانیم. رودخانه در اینجا پیچ می خورد و جریان آب ما را به سمت دیواره ها می کشاند.

یادم آمد که آبشار درست در پشت همین پیچ قرار دارد. آب سرد در برخورد با دیواره قایق به هوا برمی خاست و روی ما می ریخت. به سختی نفس می کشیدیم.

می دانستم که ثانیه هایی بیشتر با رسیدن برفراز آبشار ممنوعه فاصله نداریم. امواج آب ما را با سرعتی که هر لحظه بر آن افزوده می شد جلو می بردند.

شارلوت و من از پارو زدن دست کشیدیم. من هر دو لبه قایق را با دست چسبیده بودم و در دل دعا می خواندم.

سعی کردم دستورالعمل هایی که راموس داده بود به یاد آورم، ولی هیچ کدام از آنها در ذهنم نبود.

نمی توانستم آنها را به یاد آورم. اصلاً نمی توانستم فکر کنم. حتی نمی توانستم حرکت کنم، غرش امواج گوش هایم را پر کرده بود. امواج خروشان در اطراف ما در حرکت بودند و چنین به نظر می رسید که می خواهند ما را در خود ببلعند.

قایق به یک سمت خم شد. مثل این بود که بخواهد با یک حرکت مرا

از خود بیرون بیندازد. احساس کردم که سراپا می لرزم.
سپس قایق به سمت دیگر خم شد و من سر جایم برگشتم.
موهای شارلوت در اثر باد به پرواز در آمده بود و همچون پرچمی
قرمز پشت سرش در اهتزاز بود. قایق دیگر از ما عقب افتاده بود و من و
شارلوت اول از آبشار می گذشتیم.

رودخانه پیچ خورد... و دوباره پیچ خورد...
و در همان لحظه که آبشار در جلوی چشمانمان ظاهر شد، بی اراده
دهانم را باز کردم و جیغی بلند و کرکننده سر دادم.



در این لحظه موجی سنگین قایق ما را در خود گرفت و ناگهان قایق شروع به چرخیدن کرد.

قایق به دور خود می چرخید و هر لحظه به کناره سنگی رودخانه نزدیک تر می شد...

پاروها را کف قایق رها کرده و با هر دو دست، محکم لبه های قایق را چسبیده بودم.

به شارلوت نگاه کردم. چشمانش از شدت وحشت گرد شده بودند. او هم دودستی لبه های قایق را چسبیده بود.

مثل این بود که نیروی عظیم ما را به چرخش واداشته بود. احساس می کردم به زودی همراه با قایق به ته گرداب فرو خواهیم رفت.

سرم گیج می رفت. دهانم خشک شده بود. احساس کردم چیزی در درون سینه ام پاره شد.

همه جا سیاه شد.

در اثر سوزش و گرما به هوش آمدم. ته قایق افتاده بودم و آفتاب با

درخششی خیره کننده بر صورتم می تابید.

در مقابل نور خیره‌کننده آفتاب، چشمانم را باز کردم. ابتدا چشمانم جایی را نمی‌دیدند. مدتی طول کشید تا چشمم به روشنایی خیره‌کننده آفتاب عادت کرد.

شارلوت روی لبه قایق به بیرون دولا شده بود، چنانکه گویی دارد توی آب بالا می‌آورد. دست‌هایش به بیرون قایق آویزان بودند و همراه با حرکت آرام قایق آونگ‌وار تکان می‌خوردند.

با فاصله کمی از ما، قایق دیگر، چسبیده به دیواره سنگی بالا و پایین می‌رفت. هر سه تن دوستانم بی‌هوش - یا شاید هم در خواب - کف قایق افتاده بودند.

ابتدا دیوید چشمانش را باز کرد. پس از یکی دو بار پلک زدن، از جا بلند شد و شروع به تکان دادن مارتی کرد.

سپس هر دو سعی کردند ارین را به هوش آورند.

من هم به سراغ شارلوت رفتم.

شارلوت با بی‌حالی چشمانش را باز کرد. «ما کجا هستیم؟... چه اتفاقی

افتاده؟»

جواب دادم: «نمی‌دونم... ولی باید هر چه زودتر به سایه پناه ببریم.

هوا خیلی گرمه. من که دارم خفه می‌شم.»

سعی کردیم از دیواره سنگی بالا برویم، ولی جلیقه‌های نجاتمان

خیلی سنگین بودند و توی آنها احساس خفگی می‌کردیم. در نیمه راه،

جلیقه را از تن درآوردم و با بی‌حالی روی یک تخته سنگ نشستم.

شارلوت هم جلیقه‌اش را درآورد و آن را کنار من روی تخته سنگ انداخت

و خودش روی آن ولو شد.

صبر کردیم تا سه نفر دیگر نیز به ما ملحق شوند. آنها هم

جلیقه‌هایشان را درآورده بودند. ولی حمل جلیقه‌ها در حال بالا رفتن از

صخره‌ها خیلی سخت بود.

دیوید گفت: «چه طوره جلیقه‌ها رو بندازیم توی قایق؟ بعداً می‌تونیم برگردیم و برشون داریم.»

مارتی پنج جلیقه را به هم بست و سعی کرد آن را از بالا توی قایق بیندازد. اما بسته جلیقه‌ها پس از برخورد با لبه قایق، به داخل رودخانه افتاد و لحظاتی بعد، در زیر آب ناپدید شد.

خسته‌تر و داغ‌تر از آن بودیم که اهمیتی به غرق شدن جلیقه‌ها بدهیم. در آن وضعیت به تنها چیزی که فکر می‌کردیم، فرار از آفتاب سوزان و پناه گرفتن در سایه خنک درختان بود.

در حالی که تابش آفتاب پشتمان را می‌سوزاند، بقیه دیواره سنگی را بالا رفتیم و با شانه‌های آویخته و در حالی که از شدت گرما به نفس نفس افتاده بودیم به طرف درخت‌ها به راه افتادیم.

شارلوت و من، شانه به شانه یکدیگر، در پشت سر بقیه راه می‌رفتیم. ارین یکی دو قدم جلوتر از ما می‌رفت و دیوید و مارتی جلوتر از همه بودند.

به درخت‌ها رسیدیم. نسیمی که می‌وزید پوستمان را نوازش می‌داد. با پشت دست عرق پیشانیم را پاک کردم. هنوز گیج بودم.

رو به بقیه گفتم: «بچه‌ها یه کمی استراحت می‌کنیم و بعد برمی‌گردیم به سراغ قایق‌ها.»

دیوید به شوخی گفت: «آره... ولی امیدوارم دیگه با لونه زنبور تصادف نکنی!»

شارلوت ابروانش را در هم کشید و با اخم به او نگاه کرد. دیوید که دید این شوخی او با استقبال چندانی روبه‌رو نشد، سکوت

کرد و دیگر چیزی نگفت.

مارتی در حالی که با پشت دست عرق پیشانیش را پاک می کرد گفت:
«از شوخی گذشته، چی شد که ما از بالای آبشار پایین نیفتادیم؟ من یه
لحظه فکر کردم دخلمون اومده و از اون بالا با سر روی تخته سنگ های
پایین آبشار فرود میایم.»

شارلوت گفت: «منم نفهمیدم که چه اتفاقی افتاد... اصلاً چه طور شد
که ما بی هوش شدیم و یا اینکه ... چرا از بالای آبشار به پایین سقوط
نکردیم؟»

ارین در حالی که ابروهایش را در هم کشیده بود، متفکرانه گفت:
«آره... مثل این بود که یه جریان قوی آب سعی داشت ما رو به طرف ته
رودخونه پایین بکشه. هیچ جوری نمی تونستیم قایق رو کنترل کنیم. من
فکر می کنم به واسطه همین چرخش بود که سرم گیج رفت و دیگه
نفهمیدم...»

دیوید زیر لب گفت: «آره... خیلی عجیب بود. من تا حالا یه همچو
چیزی ندیده بودم.»

حدود نیم ساعت بعد بلند شدیم و پس از آنکه گرد و خاک را از
لباس هایمان تکاندیم، به طرف رودخانه به راه افتادیم. خورشید پشت
ابرها پنهان شده بود. به نظر می رسید می خواهد باران بیارد. هنوز چند
قدم برنداشته بودیم که رگبار تندی شروع به باریدن کرد.
مسیری که از رودخانه به طرف درخت ها آمده بودیم، پوشیده از
تخته سنگ های تیز و سطح خیس آن بسیار لیز بود. لذا با احتیاط به طرف
راست رفتیم و مسیر دیگری را که به نظر می رسید کمتر لیز باشد انتخاب
کردیم.

در بالای دیواره لب رودخانه، پای شارلوت لیز خورد و چیزی نمانده بود با سر به داخل آب بیفتد. ولی من و مارتی همزمان دستمان را دراز کردیم و در آخرین لحظه هر کدام یک بازوی او را چنگ زدیم و جلوی سقوط او را گرفتیم.

شارلوت که خیلی ترسیده بود گفت: «اینجا خیلی عجیبه. یه لحظه آب رودخونه تند و پرتلاطمه و یه لحظه آروم... یه لحظه هوا آفتابیه و چند دقیقه بعد، این جور سیل آسا بارون میاد. من که اصلاً سر درنمیارم.»
من که همچنان سعی داشتم شجاع‌ترین فرد گروه باشم، گفتم: «مهم نیست! ما حتماً موفق می‌شیم.»

ولی وقتی به لبه رودخانه رسیدیم، اثری از قایق‌ها نبود.



امواج کف آلود به دیواره رودخانه می خورد و هیاهویی کرکننده به وجود می آورد. اثری از قایق هایمان دیده نمی شد.

از یک شیب تند صخره ای بالا رفتم. سنگ ها لیز بودند و باید مواظب می بودم به داخل رودخانه سقوط نکنم.

شارلوت از پشت سر داد زد: «راسل، مواظب باش تو آب نیفتی!... اصلاً کجا داری میری؟»

گفتم: «شاید قایق هامونو سر اون پیچ گذاشته باشیم. میرم بینم اونجا هستن یا نه!»

اما در آن سمت پیچ نیز اثری از قایق ها نبود. فکر کردم شاید باید کمی بیشتر به سمت راست برویم. کاملاً گیج شده بودم.

پیش بچه ها برگشتم. مارتی محکم به پشتم کوبید و گفت: «آفرین راسل... دیگه برای خودت مردی شدی ها!»

ازین روی زمین نشستیم و زانوهایش را در بغل گرفته بود. چشمانش پر از وحشت بود. با ناراحتی گفت: «کاش راموس اینجا بود!»

من سعی داشتم نگرانی و ترسم را بروز ندهم. دلم نمی خواست آنها دوباره شروع کنند به سر به سر من گذاشتن. گفتم: «قایق ها رو حتماً آب به

پایین آبشار برده. ما بهتره برگردیم و وسایلمون رو پیدا کنیم. بعد می‌تونیم برگردیم همین جا و اون پایینا راموس رو پیدا کنیم... به هر حال، بدون قایق که عبور از آبشار معنی نداره!»

دیوید متفکرانه گفت: «فکر می‌کنم حق با راسل باشه... بهتره برگردیم و وسایلمونو برداریم.»

مارتی از جا بلند شد و در همان حال دست دیوید را هم گرفت و از زمین بلند کرد.

شارلوت که تا آن زمان ساکت نشسته بود، دستش را روی زانوی ارین گذاشت تا از جا بلند شود.

ارین که سخت در فکر بود، با تماس دست شارلوت از جا پرید. خندیدم و گفتم: «ارین، لازم نیست ناراحت باشی. اتفاقی نیفتاده که اینقدر ناراحت شدی!»

ارین سرش را تکان داد و گفت: «نه!... صحبت از اتفاق یا این جور چیزا نیس... یه چیزی... یه چیزی منو نگران می‌کنه.»

گفتم: «آره قبول دارم... این جا یه چیز عجیبی در جریانه...» سپس بازوی او را گرفتم و ضمن این که به او کمک می‌کردم تا از جا بلند شود، با لحنی دلداری دهنده گفتم: «ولی نمی‌خواد ناراحت باشی. فکر نمی‌کنم اتفاق بدی بیفته.»

به دنبال بقیه از سنگ‌های لیز به طرف درخت‌ها به راه افتادیم. زمین و سنگ‌ها خیس بود و باید خیلی مواظب می‌بودیم که لیز نخوریم... در حاشیه درخت‌ها توقف کردیم.

مارتی گفت: «من که پاک گیج شدم. اصلاً نمی‌فهمم باید از کدوم طرف بریم.»

خندیدم و گفتم: «این که معمای سختی نیست!» و به سمت راست

اشاره کردم و گفتم: «... ما از اون طرف اومدیم، پس باید به همون طرف
برگردیم.»

از اینکه می دیدم نقش رهبر گروه را پیدا کردم و به نظر می رسد که آنها
همه منتظر من هستند تا تصمیم بگیرم، به خود می بالیدم. هم می ترسیدم
و هم خوشحال بودم.

تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای پای خودمان بود. ناگهان
احساس کردم صدایی را می شنوم.
دارام... دارام... دارام... دارام.



دارام... دارام... دارام... دارام.

صدای طبل‌ها در گوشم زمزمه می‌کرد. شبیه صدای طبل‌هایی بود که در فیلم‌ها دیده بودم که توسط سرخ‌پوستان زده می‌شد.

بی‌اختیار سرم را به طرف درخت‌ها چرخاندم. اما صدا قطع شده بود. به دوستانم نگاه کردم که هر چهار نفر، بدون اینکه به نظر رسد صدایی شنیده‌اند، پیش می‌رفتند.

مارتی و دیوید دست‌هایشان را دور شانه‌های هم‌دیگر حلقه کرده بودند و به چیزی می‌خندیدند.

ارین و شارلوت در سکوت کنار هم راه می‌رفتند.

دیوید برگشت و با مشاهده‌ی من که ایستاده بودم فریاد زد: «هی راسل... چی شده؟ ترسیدی؟»

و مارتی در همان حال که از خنده ریشه می‌رفت گفت: «زود باش، بدو!... ولی مواظب باش دیگه روی لونه زنبور نیفتی!»

ارین نگاهی جدی به دیوید و مارتی انداخت و گفت: «شما دو تا هیچ وقت نمی‌خواهید بزرگ بشید؟ تا کی می‌خواهید بچه‌بازی در بیارید؟»

با سرعت به راه افتادم تا به آنها برسم. اما ناگهان دوباره صدای طبل‌ها در گوشم پیچید.

دارام... دارام... دارام... دارام.

ایستادم و دوباره گوش دادم.

باز هم سکوت.

صدای طبل‌ها قطع شده بود. به دوستانم نگاه کردم، ولی به نظر نمی‌رسید که چیزی شنیده باشند.

فکر کردم شاید خیال برم داشته است. محکم سرم را تکان دادم، چنان که گویی می‌خواهم خیالات را از سرم بیرون کنم. به دوستانم پیوستم و هر پنج نفر، در سکوت، به راه افتادیم.

همه جا آرام و ساکت بود. خورشید دوباره از زیر ابرها بیرون آمده بود. هوا بس لطیف و دوست‌داشتنی شده بود. یک مسیر خاکی در سایه درختان را در پیش گرفتیم.

خورشید از نیمه آسمان گذشته بود. احساس گرسنگی می‌کردیم. درخت‌های این سمت جنگل، همه جزو درخت‌های بدون میوه بودند. چیزی برای خوردن نداشتیم.

مارتی یک بسته آدامس از جیبش بیرون آورد و یکی یکی آدامس به همه داد و گفت: «فعلاً این آدامس رو بجوید تا خیلی احساس گرسنگی نکنید. بعدش هم خدا بزرگه.»

من گفتم: «آره... فکر نمی‌کنم جای نگرانی باشه. صد در صد تا نیم ساعت دیگه به وسایلمون می‌رسیم.»

مارتی گفت: «ولی من مطمئن نیستم که ما داریم مسیر رو درست

میریم.»

ارین با ناراحتی گفت: «من اصلاً از سکوت اینجا خوشم نمیاد. به نظر

می‌رسه که همه چیز متوقف شده.»

او درست می‌گفت. کوچکترین نسیمی نمی‌وزید. درخت‌ها کاملاً بی‌حرکت بودند. جنگل که معمولاً پر از وزوز حشرات بود، در سکوتی سنگین فرو رفته بود.

مسیر خاکی در اثر باران خیس بود. صدای شلپ‌شلپ کتانی‌هایمان، تنها صدایی بود که می‌شنیدیم.

مسیر را به طرف رودخانه - یا سمتی که فکر می‌کردیم رودخانه قرار داشته باشد - ترک کردیم. بیش از نیم ساعت راه رفتیم. اما از رودخانه خبری نبود.

ارین سکوت را شکست و رو به شارلوت پرسید: «تو مطمئنی که داریم راهو درست میریم؟»

شارلوت جواب داد: «مطمئن نیستم، ولی صلاح نیست یک جا متوقف بشیم...» و سپس رو به من گفت: «... راسل، مگه قرار نبود راموس پایین آبشار منتظرمون بمونه؟»

جواب دادم: «چرا... ولی ما که از آبشار پایین نرفتیم.»

دیوید گفت: «حُب، پس اون چه طوری میخواد ما رو پیدا کنه؟»

در حالی که سرم را می‌خاراندم گفتم: «حُب... اون وقتی ببینه که ما از آبشار پایین نیومدیم، می‌فهمه که برامون اتفاقی افتاده و برمی‌گرده تا ما رو پیدا کنه...»

مارتی گفت: «ولی قایق‌ها چی میشن؟»

شارلوت گفت: «حتماً آب اونا رو از آبشار پایین انداخته... و وقتی راموس ببینه که قایق‌ها از آبشار پایین افتادن، مسلماً سعی می‌کنه اثری از ما پیدا کنه؛ و وقتی اثری از ما پیدا نکنه مسیر بالای رودخونه رو دنبال می‌کنه. پس بهتره ما در طول رودخونه به طرف سر بالا بریم تا به

وسایلمون برسیم... چون این همون کاریه که راموس می‌کنه.»
ارین گفت: «ولی جلیقه هامون... اگه راموس اونا رو پیدا کنه، اون وقت
ممکنه فکر کنه ما غرق شدیم!»

گفتم: «محاله یه همچین فکری بکنه... چون اگه ما غرق شده بودیم
جلیقه هامون به هم گره نمی‌شدن. مگه یادتون رفته؟ ما اونا رو باهم
بسته بندی کردیم؟»

بقیه با حرکت سر گفته مرا تأیید کردند. پیدا بود که رفته رفته رهبری
مرا پذیرفته‌اند.

بعد از یک ربع ساعت راه رفتن، بالاخره رودخانه را پیدا کردیم.
جریان رودخانه در این قسمت همچنان تند بود. پس اسباب‌های ما باید
بالاتر از این می‌بود. در خلاف جهت آب، در حاشیه رودخانه به راه
افتادیم.

همه ساکت بودند. بیش از هر چیز گرسنگی اذیتمان می‌کرد. رودخانه
کم‌کم از حالت سنگی و صخره‌ای به سطحی پوشیده از ریگ و شن تبدیل
شد.

از سمت شمال، ابرها با سرعت نزدیک می‌شدند. پیدا بود که باران در
پیش خواهد بود.

یک ساعت، و یا شاید هم دو ساعت، راه رفتیم. پیدا بود که کاملاً گم
شده‌ایم؛ اما هیچ کدام جرأت نداشتیم آن را باور کرده و یا به آن اقرار کنیم.
اما واقعیت این بود که نمی‌دانستیم کجا هستیم.



ارین دست‌هایش را محکم جلوی خود صلیب کرد و گفت: «این وضع منو می‌ترسونه... باید هر چه زودتر از اینجا بیرون بریم... جدی می‌گم.»

شارلوت پرسید: «ولی از کدوم طرف؟»

گفتم: «ما می‌دونیم که وسایلمون سمت بالای رودخونه است. پس باید رودخونه رو به سمت بالا تعقیب کنیم.»

مارتی گفت: «ولی هیچ چیز اینجا برامون آشنا نیس.»

ارین با ناراحتی گفت: «ولی ما نمی‌تونیم همین طور اینجا بایستیم و وقت خودمون را با حرف زدن تلف کنیم! من از اینجا خیلی می‌ترسم... بی شوخی می‌گم. باید همین الان راه بیفتیم!»

او با دست‌هایش محکم بازوهای خود را گرفته بود، چنان که گویی بخواهد جلوی لرزیدنش را بگیرد. شارلوت دستش را روی شانه‌های ارین گذاشت و صمیمانه او را به جهت عکس حرکت آب رودخانه هدایت کرد و ما هم به دنبال او به راه افتادیم.

شارلوت با آرامی گفت: «بهرتره به راه رفتن ادامه بدیم... آگه همین طور پیش بریم بالاخره به یه جایی می‌رسیم... یعنی باید برسیم.»

دیوید زیر لب گفت: «من که دارم از گرسنگی می‌میرم. چرا ما همه»

وسایلمون رو ترک کردیم؟»

مارتی در حالی که یک آدامس به دیوید می داد گفت: «چون فکر کردیم تا حالا به اونجا برمی گردیم. بیا اینو بگیر چون فقط همین برام مونده.»

در همان حال که در جهت عکس حرکت آب پیش می رفتیم، ابرهای کم ارتفاع آسمان را پر کردند و خورشید در پشت آنها محو شد. ریگ و شن نیز جای خود را به گلی نرم می داد.

پای ارین تا میچ توی گل فرو رفت و ارین با ناراحتی ابروهایش را درهم کشید و گفت: «آخ... اینجا باتلاقه.»

شارلوت به ارین کمک کرد تا از محل باتلاقی دور شود و گفت: «بهتره این طرف تر راه بریم.» و همه ما هم به دنبال او به طرف درختان به راه افتادیم.

اما در اینجا نیز زمین به همان اندازه کنار رودخانه باتلاقی بود. بیش از یک ساعت در میان گل و لای پیش رفتیم. هیچ کس کلامی بر زبان نمی آورد.

هوا تاریک تر می شد. رودخانه به سمت راست انحنا یافت و زمین دوباره خشک و پوشیده از سنگ شد.

گفتم: «ما دیگه باید به محوطه اردوگاه نزدیک شده باشیم.»
ارین آهی کشید و گفت: «البته آگه در جهت درست قرار داشته باشه.»
به تعدادی شمشاد بلند اشاره کردم و گفتم: «فکر می کنم اون شمشادهای بلند رو قبلاً دیدم.»

دیوید سرش را تکان داد و گفت: «ولی من تا حالا اونا رو ندیده بودم.»
گفتم: «ولی من فکر می کنم اونا رو دیده باشم.» تپش قلبم شدت گرفت. جرقه امید در قلبم درخشید. ما تقریباً رسیده بودیم.

گفتم: «درست پشت همین پیچ... فکر می‌کنم وسایلمون رو پیدا کنیم.»
بدون یک کلمه حرف دیگر همه ما شروع به دویدن کردیم. شانه به
شانه هم پیچ رودخانه را طی کردیم. کفش‌های گل‌آلودمان روی زمین
سخت آهنگ یکنواختی سر داده بودند.

پیچ را پشت سر گذاشتیم و به یک محوطه بدون درخت و پوشیده از
علف‌های بلند که در وسط آن نیزاری قرار داشت رسیدیم. رودخانه در
اینجا دو شاخه می‌شد: دو باریکه آب که از وسط علف‌های بلند
می‌گذشتند.

ارین نالید: «ما کجا هستیم؟ تو که گفتی...»

و من به آرامی گفتم: «گویا اشتباه کرده بودم.»

دیوید پرسید: «آیا رودخونه در اینجا تموم می‌شه؟ چه طور این قدر

کوچولو شده؟»

شارلوت گفت: «اوضاع اصلاً به نظرم درست نیما. ما قبلاً هرگز اینجا

نبودیم.»

ارین با صدایی که از ترس می‌لرزید گفت: «خوب... حالا باید کجا

بریم؟ چه کار باید بکنیم؟»

خسته و ناامید روی علف‌ها نشستیم. سپس دست‌هایم را روی

زانوهایم گذاشتم و سرم را روی دست‌ها تکیه دادم و گفتم: «ما گم

شدیم... ما حالا دیگه کاملاً گم شدیم.»



آیا باید به راه رفتن ادامه دهیم؟ یا باید همین جا منتظر بمانیم تا کسی
به نجاتمان بیاید؟

مارتی گفت: «به طور قطع، راموس باید پایین رودخونه رو جست وجو
کنه و مطمئنم که قبل از تاریک شدن هوا، ما رو پیدا می کنه.»

اما من چندان مطمئن نبودم که راموس همچنان در آن حوالی باقی
مانده باشد. حدس من این بود که او قایق تدارکات را به اردوگاه
برمی گرداند تا به همه بگوید که چه اتفاقی افتاده و در ضمن، یک گروه
نجات تشکیل دهد.

اگر حدس من درست باشد، او حداقل تا یک روز دیگر به آنجا
نمی رسد.

خوشبختانه ابرهای تیره به تدریج دور شدند و باران نبارید. وقتی شب
فرا رسید، مقداری چوب و هیزم جمع کرده و آتشی برپا کردیم. فندک
پلاستیکی خیلی به دردمان خورد.

شکمم دائم قاروقور می کرد. همه ما گرسنه بودیم. ولی نمی دانستم از
کجا می شود غذا پیدا کرد.

دیوید و مارتی سعی کردند از رودخانه ماهی بگیرند. اما نه قلاب

داشتند و نه چوب ماهی‌گیری و یا چیزی که ماهی‌ها را به خود جلب کند.
نقشه آنها این بود که با دست ماهی بگیرند.

اما رودخانه در این قسمت تیره و گل‌آلود بود و آنها نمی‌توانستند
ماهی‌ها را ببینند. خلاصه بعد از نیم ساعت یا بیشتر، خسته، خیس و
گرسنه‌تر از پیش به نزد ما برگشتند.

با سردتر شدن هوا، تقریباً به آتش چسبیده بودیم. مدتی آواز خواندیم
تا بلکه گرسنگی از یادمان برود. سپس دیوید پیشنهاد داد که بهتر است هر
کدام به نوبت لطیفه‌ای تعریف کنیم.

اما هیچ کس حال و حوصله خندیدن نداشت.

قبل از اینکه بخوابیم، مقدار زیادی چوب و تنه خشک درختان را روی
آتش گذاشتیم به امید آن که تا صبح بسوزد و ما را گرم نگه دارد.
خود را روی زمین قلنبه کرده بودم و به شعله‌های بلند نگاه می‌کردم و
در گرمای مطبوع آتش به سرعت به خواب رفتم.

مدت زمانی بعد با صدای ملایم دارام، دارام طبل‌ها بیدار شدم.

به آرامی سرم را بالا آوردم. تمام تنم از خوابیدن روی زمین لخت درد
می‌کرد. دست چپم خواب رفته بود. آتش همچنان روشن بود اما
شعله‌هایش کوتاه و ارغوانی رنگ بودند.

گوش دادم...

بله. صدای ملایم و یکتواخت ضرباهنگ طبل‌های سرخ‌پوستی بود.

همان طور که سعی داشتم سوزن سوزن شدن دست چپم را از بین
ببرم، نشستم و اطراف آتش را با نگاه واریسی کردم. آیا دیگران هم صدای
طبل‌ها را می‌شنیدند؟

دیوید و مارتی هر دو به پهلو خوابیده و خود را کنار آتش مچاله کرده
بودند. هر دو خواب بودند. اما می‌دیدم که دو تا دخترها بیدار بودند.

به طرف آنها خزیدم و آهسته گفتم: «شما هم می شنوید؟... صدای
طبل؟»

هر دو با سر جواب مثبت دادند.
به نشانه آسودگی خاطر نفس عمیقی کشیدم. خوشحال بودم که در
شرف دیوانه شدن نبودم. پس تنها من نبودم و دخترها هم صدای طبل را
شنیده بودند.

ارین با ناراحتی پرسید: «صدای از کجا میاد؟»
شارلوت سرش را کج کرده بود و با دقت گوش می داد. پس از لحظه‌ای
گفت: «به نظر می‌رسه از همه طرف میاد.»
ارین گفت: «ولی تو این جنگل‌ها که سرخ‌پوستی وجود نداره... پس
چه کسی ممکنه مشغول نواختن طبل‌های سرخ‌پوستی باشه؟»
دارام... دارام... دارام... دارام.

همراه با هر صدای طبل قلبم می‌تپید. سرم را برگرداندم و دیدم که
دیوید و مارتی همچنان خواب هستند.
و در پشت سر آنها... پشت سر آنها در میان درختان، چیزی نظرم را
جلب کرد. نور نارنجی رنگی در فاصله‌ای دور دیده می‌شد.
با دست به طرف آن اشاره کردم و از ارین و شارلوت پرسیدم: «اون
چییه؟»

نور ضعیفی از میان درختان دیده می‌شد که به نظر می‌رسید مرتب کم
و زیاد می‌شود.

شارلوت گفت: «به نظر مثل آتش میاد. ولی فاصله‌ش خیلی زیاده.»
ارین در حالی که سخت در فکر فرو رفته بود گفت: «آره... شاید آتش
یه اردوگاه باشه. شاید غیر از ما کس دیگه‌ای هم توی جنگل باشه... کسی
که بتونه کمکمون کنه.»

به نور ضعیف خیره شده بودم. گفتم: «ممکنه راموس باشه. شاید اون هنوز داره این اطراف دنبالمون می‌گرده.

شارلوت از جا بلند شد. لباس‌های خود را تکاند و گفت: «باید بریم ببینیم.»

دارام... دارام... دارام...

ضرباهنگ یکنواخت طبل‌ها به نظر می‌رسید بلندتر می‌شد.

ارین گفت: «ممکنه امن نباشه... شاید بهتر باشه همین جا بمونیم.»
شارلوت گفت: «ولی اگه راموس باشه... یا کس دیگه‌ای که بتونه کمکمون کنه؟...»

گفتم: «هر که می‌خواهد باشه، ولی حداقل ممکنه غذا داشته باشه!»
دیوید و مارتی از خواب بیدار شدند. مارتی در حالی که دست‌هایش را به طرفین باز می‌کرد و خمیازه می‌کشید گفت: «چی شده؟ کسی حرف غذا زد؟»

به طرف جنگل اشاره کردم و گفتم: «یه نور اونجا می‌بینیم... در فاصله دور... فکر می‌کنیم کسی توی جنگله.»

آن دو از جا بلند شدند. مارتی گفت: «خوب، بریم ببینیم کیه.»
دیوید گفت: «ولی اگه یه بشقاب پرنده باشه چی؟ اگه ساکینین یه کره دیگه باشن که مخفیانه در جنگل فرود آمدن چه طور می‌شه؟ ممکنه هر کسی رو که مزاحمشون بشه در یک لحظه غیب کنن!»

مارتی گفت: «ولی حداقل غذا دارن!»

دیوید گفت: «آره... پس بریم ببینیم کیه.»

به سمت جنگل به راه افتادیم. سعی داشتیم از هم فاصله نگیریم، اما مسیر گاه چنان تنگ می‌شد که مجبور بودیم در یک ستون یک نفره به راه

خود ادامه دهیم.

ماه در پشت ابرها قرار داشت و چراغ قوه‌ای هم نداشتیم. مارتی پیشنهاد داد که برای دیدن مسیر از فنک پلاستیکی من استفاده کنیم. اما نور فنک آن قدر نبود که مسیر را روشن کند. و من می‌دانستم که آن قدرها هم دوام نخواهد آورد.

افتان و خیزان از روی سنگ‌ها و تنه‌های درختان و ریشه‌هایی که از زمین بیرون زده بودند پیش می‌رفتیم. شاخه‌های کوتاه به لباس‌هایمان گیر می‌کرد و صورت‌هایمان را می‌خراشید.

هر چه بیشتر پیش می‌رفتیم نور لرزان قوی‌تر می‌شد.

گفتم: «به طور قطع آتسه... یه آتش خیلی بزرگ.»

دارام... دارام... دارام...

صدای طبل‌ها آهنگ یکنواختی به خود گرفته بود. هر چه در جنگل جلوتر می‌رفتیم بیشتر به نظر می‌رسید که صدا از هر چهار طرف ما می‌آید.

سپس در میان صدای طبل‌ها، صداها‌ی دیگری را هم شنیدیم.

صداها به درختان برخورد می‌کردند و در جنگل منعکس می‌شدند.

صدای تعدادی پسر بود.

نمی‌توانستم کلمات آنها را بشنوم.

آتش پیش روی ما بزرگتر و درخشان‌تر شده بود. صدای طبل‌ها محو

شدند.

از لابه‌لای درختان قدم به یک محوطه وسیع بدون درخت گذاشتیم.

با مشاهده کلبه‌های چوبی کوچک حیرت کردم. یک زمین بسکتبال،

تعدادی قایق و یک آتش بزرگ اردوگاهی دیده می‌شد.

بله. یک آتش بزرگ در یک دایره در میان کلبه‌ها برپا بود. و گروهی

پسر... همگی پسر... دور آتش نشسته بودند.

شارلوت زیر لب گفت: «این یه... یه اردوگاهه! بله، یه اردوگاه دیگه!»

ارین با خوشحالی گفت: «نجات پیدا کردیم!»

و هر پنج نفر به سمت شعله‌های رقصان شروع به دویدن کردیم و لحظه‌ای بعد گرمای مطبوع شعله‌های بلند را حس کردیم.

بچه‌های اردوگاه ابتدا ما ندیدند. یک مربی بلند قد با موهای سیاه که شلوارک سفید و تی شرت سفید پوشیده بود، کنار آتش ایستاده بود و همراه با حرف زدن، دست‌هایش را تکان می‌داد.

در همان حال که می‌دویدیم، مارتی نفس نفس زنان فریاد زد:

«آهای!... آهای!»

پسری از میان افراد اردو با شنیدن فریاد مارتی رویش را برگرداند و

ناگهان آثار ترس و وحشت بر چهره‌اش سایه انداخت.

از جا جست و به طرف ما چرخید و در حالی که به ما اشاره می‌کرد

دیوانه‌وار فریاد زد: «روح!... ببینید، ارواح دارن میان!»



فریادهای حیرت و ترس از همه جا بلند شد. تمام افراد اردو از جا جستند. مربی که صورتش در اثر انعکاس نور آتش قرمز می نمود سرجایش بی حرکت خشکش زد.

ارواح؟... آنها ما را ارواح نامیدند؟
اما وقت فکر کردن به آن را نداشتم.

افراد اردو که اکنون ساکت شده بودند به طرف ما آمدند... با گام‌هایی لرزان و در حالی که از یکدیگر فاصله می‌گرفتند از همه طرف ما را احاطه کرده بودند.

شمردم... حداقل دو دوجین پسر بودند. همه آنها شلووارک سفید و تی شرت سفید به تن داشتند.

یک نماد سبز رنگ روی سینه پیراهن‌ها به چشم می‌خورد. وقتی نزدیک‌تر آمدند دیدم که نماد، از چند درخت تشکیل شده و زیر آن نوشته بود: اردوگاه همیشه سبز.

شروع به صحبت کردم: «سلام بچه‌ها...»

حالتشان دوستانه به نظر نمی‌رسید.

همان طور که به ما خیره شده بودند، ساکت ایستادند و دایره‌ای دور ما

پنج نفر تشکیل دادند.

و سپس دایره تنگ تر شد و ما همچون پنج زندانی در وسط قرار گرفتیم.

رو به آنها گفتم: «ما... ما گم شدیم. قایق هامونو گم کردیم و...»
مارتی حرفم را قطع کرد و افزود: «آره... اردوگاه ما بالای رودخونه
قرار داره.»

یک مرد، با دست یکی از پسرها را کنار زد و قدم به درون دایره نهاد.
مردی بلند قامت با شانه‌های پهن بود. تی شرت سفیدش روی شکم بسیار
بزرگش که از بالای شلوارش بیرون زده بود، کشیده شده بود. گردنش
چاق و کوتاه، همچون گردن بازیکنان سنگین وزن فوتبال امریکایی، بود و
صورتی سرخ رنگ داشت که موی کوتاه و سیخ سیخ بوری در بالای آن
دیده می‌شد.

با چشمان ریز و سیاهش به من و دوستانم خیره شده بود و با صدایی
رسا گفتم: «بچه‌ها آروم باشید... هیچ مشکلی وجود ندارد.»

سپس خندید و رو به بچه‌های اردوگاه گفت: «این روح نیستن...»
سپس لبخندی به ما زد و افزود: «ما داشتیم داستان‌های ارواح تعریف
می‌کردیم. باور می‌کنید یا نه، ما به انتهای یه داستان در مورد پنج روح پسر
که از جنگل خارج می‌شوند رسیده بودیم که یه مرتبه شما پیداتون شد!»
بچه‌هایی که دور ما را گرفته بودند خیالشان راحت شد. چند قدم عقب
رفتند. و شروع کردند به صحبت کردن با همدیگر.

یکی از آنها محکم به پشت یک پسر کوتاه‌قد با موهای سیاه زد و گفت:
«گری، احمق کله‌پوک! تو واقعاً فکر کردی اونا روح هستن؟»

گری با لحنی معترضانه گفت: «آخه داستان اون قدر واقعی به نظر
می‌رسید که وقتی اونا رو دیدم که از جنگل به طرف ما می‌دویدند یه لحظه

فکر کردم...» چند نفر از آنها خندیدند.

یکی از بچه‌ها سرگری داد زد: «تو ترسو همه رو ترسوندی!»
مرد غول‌پیکر لبخندی به مربی مو مشکلی زد و گفت: «فکر می‌کنم
همه‌ش به خاطر اینه که ویل خوب بلده قصه تعریف کنه.»
سپس رو به ما کرد و گفت: «معذرت می‌خوام که یه کمی عجیب رفتار
کردیم. معمولاً مهمونای زیادی در دل شب نداریم. شما چه طوری ما رو
پیدا کردید؟»

شارلوت گفت: «ما آتش اردوگاه شما رو دیدیم... ما کنار رودخونه
اردو زده بودیم. فکر می‌کنم راهمونو گم کردیم. مربی‌ها...»
مرد بازوی چاق و کلفت خود را خاراند و گفت: «شما گم شدید؟
شانس آوردید که ما رو پیدا کردید. جنگل در تاریکی شب می‌تونه
خطرناک باشه.»

مارتی توضیح داد: «ما در حال انجام یه سفر با قایق بودیم. ولی...
سفرمون به هم خورد و هیچ چیز اون طور که برنامه‌ریزی شده بود پیش
نرفت.»

مرد چاق گفت: «اینجا همه منو عمو برایان صدا می‌کنن. من مسؤل
این اردوگاه هستم... اردوگاه همیشه سبز... تا حالا اسمشو شنیده بودید؟»
سرهایمان را به نشانه نفی تکان دادیم. گفتیم: «ما خبر نداشتیم که یه
اردوگاه دیگه در این اطراف هست. شما اردوگاه هاوک وود رو بلدید؟
اردوگاه ماس!»

ابروهایش را در هم کشید و متفکرانه گفت: «نه، بلد نیستم... ولی بهتره
بهشون تلفن کنم و بگم که شما حالتون خوبه.»

به راه افتاد و پس از چند قدم، ایستاد و رو به بچه‌های اردوگاهش
گفت: «بچه‌ها وقت خاموشی فرا رسیده... زود باشید راه بیفتید. برگردید

توی کلبه‌ها تون. صبح می‌تونید با این ارواح بیشتر آشنا بشید.»
بچه‌های اردوگاه. با خنده و شوخی به طرف کلبه‌هایی که در یک دایره
قرار گرفته بودند حرکت کردند. بعضی از آنها قبل از اینکه وارد کلبه خود
شوند ایستادند و به ما خیره شدند.

عمو برایان پرسید: «شما پسر غذا خوردید؟»

ارین گفت: «نه! و از گرسنگی داریم از پا در میاییم!»

عمو برایان رو به مربی جوان گفت: «بین چه کار می‌تونن برایشون
بکنی... منم سعی می‌کنم با اردوگاهشون تماس بگیرم. بعدش می‌تونیم
برای شب اونارو به دو تا کلبه خالی نزدیک دریاچه بفرستیم.»
پس از گفتن این حرف، دوان دوان به راه افتاد. شکم گنده‌اش جلوی او
بالا و پایین می‌پرید.

ویل لبخند دوستانه‌ای به ما زد و گفت: «به اردوگاه همیشه سبز خوش
آمدید... به نظر من که اصلاً شبیه روح نیستید. فکر نمی‌کنم ارواح گرسنه
بشن... می‌شن؟»

به دنبال او وارد کلبه بزرگ ناهارخوری شدیم. کلبه‌ای دراز با سقف
کوتاه بر روی یک تپه بلند پوشیده از علف بود. از یخچال بزرگ آشپزخانه
تعدادی ساندویچ تن ماهی و گوشت بوقلمون برداشت و به ما داد. با
همان سرعتی که او ساندویچ‌ها را از یخچال برداشته بود، ما آنها را در
دهان خود غیب کردیم.

دقایقی بعد، عمو برایان وارد شد و به ما اطلاع داد که نتوانسته است با
اردوگاه ما تماس بگیرد. به گفته او هیچ کس تلفن را جواب نمی‌داد. گفت
که فردا اولین کاری که خواهد کرد تماس مجدد با اردوگاه ماست.
پس از اینکه غذایمان را تمام کردیم، رو به ما گفت: «ما دو تا کلبه کنار
دریاچه رو برای شما آماده کردیم. ویل بهتون نشون میده. بچه‌ها اینجا رو

خونه خودتون بدونید. فردا می‌تونید همراه بچه‌ها شنا کنید و یا در تفریحات اونا شرکت کنید. بعدش هم شما رو سالم به اردوگاه خودتون می‌رسونیم.»

از او تشکر کردیم و به سراغ ساندویچ‌های دیگری که ویل آورده بود رفتیم.

دیوید در حالی که با ولع لقمه‌اش را می‌جوید گفت: «خیلی شانس آوردیم... واقعاً شانس آوردیم!»

شارلوت گفت: «من اولش فکر کردم اون پسر عجب به نظر می‌رسن... ولی وقتی اون طوری دوان دوان از جنگل بیرون اومدیم فکر می‌کنم حسابی ترسوندیمشون.»

پس از آنکه تمام ساندویچ‌ها را ناپدید کردیم، به دنبال ویل از کلبه غذاخوری بیرون رفتیم. کلبه‌های دیگر چراغ‌هایشان خاموش و در سکوت کامل بودند. آتش اردوگاه رو به خاموش شدن بود و شعله‌های کوتاه آن رنگ ارغوانی به خود گرفته بود.

ویل به مسیر باریکی که به پایین تپه و به طرف کلبه‌ها می‌رفت اشاره کرد و گفت: «از این طرف بیاید.»

به دنبال او به راه افتادیم تا به کلبه‌ها رسیدیم. ویل گفت: «هر چیزی که بخواهید اون جا هست. امیدوارم خوب بخواید. فردا می‌بینمتون...» و از مسیر دیگر، به طرف کلبه خود رفت.

در مسیر باریک به طرف پایین تپه رفتیم. آهسته گفتم، «بچه‌ها خیلی شانس آوردیم‌ها!»

ارین گفت: «هر چی باشه بهتر از خوابیدن روی زمینه.» از نزدیکی یک کلبه با چراغ خاموش در انتهای مسیر عبور می‌کردیم که ناگهان پسری جلوی ما سبز شد. او نیز همچون بقیه یونیفورم

مخصوص اردوگاه را به تن داشت: شلوارک و تی شرت سفید با نشان اردوگاه همیشه سبز. قد کوتاهی داشت و خیلی لاغر بود. دو دسته موی بلند سیاه از دو طرف صورتش آویزان بود.

انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت: «هیس!... مواظب باشید اونا نبینن!»

پرسیدم: «نبینن؟ چه چیزی رو نبینن؟»

او با اشاره‌ای دیوانه‌وار ما را به طرف دیوار کلبه فرا خواند و گفت:

«عجله کنید... بیایید اینجا... من «درو» هستم... نباید اونا مارو ببینن.»

مارتی گفت: «چرا؟ اینجا چه خبره؟»

شارلوت پرسید: «تو حالت خوبه؟»

او وحشت‌زده به نظر می‌رسید. چشمانش مرتب به این طرف و آن

طرف می‌چرخیدند. قطرات عرق از پیشانی‌ش سرازیر بود نجواکنان و با

عجله گفت: «گوش کنید... من می‌خواهم حقیقت رو بهتون بگم: من تنها

کسی هستم که حقیقت رو به شما خواهد گفت...»



آهسته پرسیدم: «چی؟ تو داری از چی حرف می‌زنی؟»
 قبل از اینکه درو بتواند جواب دهد، سر و کله ویل پیدا شد. نگاهی
 خشم‌آگین به درو انداخت و سپس رو به ما، به سرعت گفت: «چند تا پتوی
 اضافی براتون آوردم...» و در حالی که پتوهایی را که در دست داشت به ما
 نشان داد، افزود: «براتون تا کلبه میارم.»
 شروع به صحبت کردم و پرسیدم: «اون پسر... اون گفتش که...» و رو به
 سمتی که درو ایستاده بود کردم. ولی او نبود. غیبش زده بود.
 قدم‌هایم را تند کردم تا به ویل رسیدم و پرسیدم: «اون چی
 می‌خواست؟»

ویل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من از کجا بدونم. اون یه کمی
 خل وضعه. بچه‌های دیگه خیلی ازش خوششون نمیداد. بهش می‌گن "درو
 خله". به حرفاش گوش ندید.»

ما را به کلبه‌ها هدایت کرد. خیلی تمیزتر و زیباتر از کلبه‌های ما در
 اردوگاه هاوک وود بودند. شلوارک سفید و تی شرت مخصوص اردوگاه
 همیشه سبز روی تخت‌هایمان منتظرمان بود. برای عوض کردن لباس
 عجله داشتیم. لباس‌هایم همه گلی و آغشته به عرق و خاک و خاشاک بود.

لباس تمیز احساس خوبی به ما داد.

دیوید، مارتی و من روی تخت‌هایمان زیر پتو خزیدیم. زیر لب گفتم: «بهتر از این دیگه نمی‌شد.» و ثانیه‌هایی بعد، همگی به خوابی عمیق فرو رفتیم.

صبح روز بعد، سر میز صبحانه بچه‌های اردوگاه رفتاری بسیار دوستانه داشتند. در همان حال که محتویات بشقاب‌های بزرگ تخم‌مرغ نیمرو و نان خانگی را می‌بلعیدیم، ماجرای سفرمان را برای آنها تعریف کردیم. همه چیز در مورد آبشار و ماجرای سفر هر ساله ارشدهای اردوگاه را برایشان گفتیم. همچنین گفتیم که چگونه دست راموس آسیب دید و ما ناچار شدیم بدون او سفر خود را ادامه دهیم. و این که بعداً نتوانستیم پیدایش کنیم و احتمالاً الآن دارد دنبالمان می‌گردد.

پسری که گری صدایش می‌زدند گفت: «بیچاره باید خیلی ترسیده باشه! حتماً از شدت ترس مریض شده.»

شارلوت گفت: «ولی وقتی عمو برایان به اردوگاه ما زنگ بزنه حالش خوب می‌شه.»

به اطراف سالن غذاخوری نگاه کردم و به دنبال عمو برایان گشتم. او را ندیدم. همچنین، پسری را که خود را درو نامیده بود ندیدم.

بعد از صبحانه، ویل سه دست لباس شنا برای ما پیدا کرد. دخترها لباس شنای خود را زیر لباس‌هایشان به تن داشتند. پنج نفری ما به گروه بچه‌های اردوگاه در کنار دریاچه پیوستیم. با وجودی که هنوز اوایل صبح بود، آب خیلی گرم بود و ما اوقات بسیار خوشی را سپری کردیم.

در عرض دریاچه مسابقه دادیم... پنج نفر ما علیه پنج نفر از آنها. ما تلاش خوبی کردیم اما آنها به سادگی بر ما پیروز شدند.

در طول مسابقه، بچه‌های دیگر مرتب کف می‌زدند و دوستانشان را تشویق می‌کردند. وقتی داشتیم خود را خشک می‌کردیم، شارلوت گفت: «ای کاش ما به همچین روحیه‌ای در اردوگاهمون داشتیم... این بچه‌ها واقعاً دارن از اردوشون لذت می‌برن!»

بعد از شنا از هم جدا شدیم. من به یک گروه والیبال در زمین بسکتبال پیوستم. فکر می‌کردم دست‌هایم بعد از آن سفر طولانی با قایق خسته و کوفته باشد، اما کمی دست و پا زدن و کشش عضلات احساس خوبی در من به وجود آورد.

مایک، یکی از بچه‌های تیم ما، مرتب به کتانی‌های من نگاه می‌کرد. وقتی داشتیم زمین عوض می‌کردیم، مرا متوقف کرد و پرسید: «این‌چه جور کتونی‌هایی هستن؟»

گفتم: «جوردن کپسول دار.»

حالت عجیبی به چهره‌اش داد و گفت: «چی کپسول دار؟»

گفتم: «شوخی می‌کنی!... جوردن کپسول دار.»

مایک گفت: «عجیبه!» و در حالی که به کتانی‌های من خیره شده بود ناباورانه سرش را تکان داد.

پرسیدم: «تو تا حالا اسمشو شنیده بودی؟»

مایک به سرعت جواب داد: «آه، چرا... البته که شنیده بودم!»

یکی از بچه‌ها داد زد: «هی مایک، نوبت سرویس توست!» و مایک به طرف محل سرویس شتافت.

برای مدتی طولانی به او خیره شدم. نمی‌دانستم مقصود او از این سؤال چه بود.

بچه‌های دیگر همگی کتانی‌های سیاه و سفید ساقه‌دار پوشیده بودند. غیر از کتانی‌های خودم، از آن نوع کتانی ندیدم.

بازی ما درست قبل از ناهار به پایان رسید. تیم ما برنده شد اما فقط با اختلاف دو امتیاز.

به دنبال مایک وارد سالن ناهارخوری شدم. بچه‌ها هر کدام از یک طرف به سمت ناهارخوری روانه بودند. جلوی در ساختمان ایستادم و با نگاهم دنبال عمو برایان گشتم. می‌خواستم بپرسم که آیا توانسته است با اردوگاه ما تماس بگیرد یا خیر.

بچه‌ها مشتاق برای رسیدن به ناهارخوری، دوان دوان از کنارم می‌گذشتند. یک پسر کوتاه و چاق با موهای وزوزی هیجان زده گفت: «امروز پیتزا داریم؟ شنیدم که امروز پیتزا داریم.»

شارلوت و ارین ظاهر شدند. گفتند که بیس‌بال بازی کرده بودند. شارلوت پرسید: «تو از دیشب تا حالا اون پسره رو، درو رو می‌گم، ندیدی؟ می‌خواستم ازش بپرسم جریان دیشب چی بود.»
سرم را تکان دادم و گفتم: «من از صبح تا حالا ندیدمش... ضمناً عمو برایان رو هم ندیدم.»

همراه آنها وارد سالن ناهارخوری شدم. ناهار آن روز پیتزا بود... پیتزاهای کوچک و گرد به سبک پیتزاهای انگلیسی. دیوید، مارتی و من میزی نزدیک دیوار پیدا کردیم. مایک و پسری به نام پیت سر میز نشسته بودند. هر کدام پنج یا شش پیتزا توی بشقابشان داشتند. مایک در هر دستش یک پیتزا گرفته بود.

قبل از اینکه بنشینم، یک بار دیگر سراسر سالن و یک به یک میزها را به دقت نگاه کردم. از مایک پرسیدم: «امروز، درو رو ندیدی؟»
مایک خندید. «مقصودت درو خله‌س؟ دیوونه عجیب و غریبه.»
در حالی که قوطی نوشابه خود را باز می‌کردم، دوباره پرسیدم: «امروز اونو ندیدی؟»

مایک ابروهایش را درهم کشید و متفکرانه گفت: «نه... امروز بهش
برنخوردم.»

مارتی گفت: «اون دیشب توی راه ما رو متوقف کرد و گفت که
می خواد حقیقتو بهمون بگه.»

مایک و پیتز نگاه می‌کردند و بددل کردند.

دیوید پرسید: «فکر می‌کنی مقصودش چی بود؟ می‌خواست سر به
سر ما بذاره؟»

پیتز جواب داد: «شاید... درو خله یه کمی عوضی تشریف داره...
حرف چرند و بی‌ربط هم زیاد می‌زنه. در واقع، هیچ کس نمی‌دونه اون
چی می‌خواد بگه.»

مایک لقمه‌ای را که در دهان داشت بلعید و گفت: «مخش یه کمی تاب
داره... حتی یک کلمه از حرفای اون رو هم نمی‌شه باور کرد.»

پرسیدم: «مگه همه نباید در یه وقت معین ناهار بخورن؟ پس چرا درو
اینجا نیست؟»

مایک و پیتز هر دو شانه بالا انداختند. مایک گفت: «از کجا بدونم...
شاید رفته پیاده روی یا یه جایی...»

بعد از ناهار، فعالیت‌های دیگری انجام شد. مارتی و من یک دور
بسکتبال دو نفره با دو تا از بچه‌های اردوگاه همیشه سبز بازی کردیم. بعد
از اون باز هم به شنا رفتیم. با چند تا از بچه‌ها در یک مسابقه «شکار
حشره» که خیلی جالب و خنده‌دار بود شرکت کردیم.

در سراسر بعد از ظهر، نه درو را دیدم و نه عمو برایان را. سر شام هم
آنها را ندیدم.

سر شام، ویل سر میز ما آمد و پرسید: «شما بچه‌ها حالتون چه طوره؟»

همه چیز مرتبه؟»

مارتی جواب داد: «عالیه... اردوگاه خیلی خوبیه.»

ویل گفت: «آره... ما همه تلاشمون رو می‌کنیم!»

پرسیدم: «از اردوگاه ما خبری به دست نیارندین؟ عمو برایان تونسته با

اونا تماس بگیره؟»

در این لحظه فریادی از آن طرف سالن شنیده شد. «جنگِ غذا! جنگِ

غذا!» و به دنبال آن خنده و کف‌زدن در سالن غذاخوری پیچید.

ویل بدون اینکه جواب مرا بدهد، به طرف شلوغی رفت تا اوضاع را

سرو سامان دهد.

رو به دوستانم کردم و گفتم: «فکر نمی‌کنید یه کمی عجیبه که ما تا حالا

خبری از اردوگاه خودمون به دست نیارندیم؟»

دیوید شان‌اش را بالا انداخت و گفت: «به هر حال... ولی من که اینجا

رو خیلی بیشتر دوست دارم.»

مارتی در همراهی با او گفت: «آره. غذاش خیلی بهتره... و بچه‌هاش

هم بهترن.»

ارین گفت: «من از این شلوارک‌ها متنفرم. از این که مجبورم یونیفورم

پوشم حالم به هم می‌خوره. من دلم می‌خواد همون لباسای سابق خودمو

پوشم. علاوه بر این، اینجا یه اردوگاه پسرونه‌س!»

شارلوت نوشابه‌اش را تمام کرد و گفت: «راسل راست می‌گه... امروز

عمو برایان کجا بود؟ چرا ما هیچ خبری نشنیدیم؟»

سینی جلویم را عقب زدم و گفتم: «فکر می‌کنم لازمه ما به دیدن اون

بریم. دفترش توی کلبه پشت سالن ناهارخوره.»

مارتی از جا پرید و گفت: «آره. بیاید همین الان بریم. می‌تونیم ازش

پرسیم که چه خبری برامون داره.»

دیوید پرسید: «نمی‌خواهی منتظر دسر بمونی؟ فکر می‌کنم کیک آرد
برنج و بستنی باشه.»

مارتی پشت یقه دیوید را گرفت و در حالی که او را از روی صندلی
بلند می‌کرد گفت: «برای دسر برمی‌گردیم.»

پنج نفری به طرف در خروجی سالن ناهارخوری به راه افتادیم.
مایک از پشت میزی نزدیک در صدایمان زد: «هی راسل... کجا دارید
میرید؟»

در جواب او گفتم: «تا یه دقیقه دیگه برمی‌گردیم!»
خورشید تقریباً غروب کرده بود. آسمان به رنگ ارغوانی با رگه‌های
سرخ در آمده بود. یک سمور کنار در سالن ناهارخوری ایستاده بود و
وقتی ما را دید با یک جهش پشت ساختمان مخفی شد.
مارتی گفت: «امشب آتش اردوگاه برپا نمی‌شه... عوضش چه کار
می‌خوان بکنن؟»

شارلوت جواب داد: «فکر می‌کنم قراره یه فیلم نشون بدن.»
با قدم‌های سریع به طرف پشت ساختمان رفتیم. سالن غذاخوری و
ساختمان اداری تنها ساختمان‌های بزرگ در اردوگاه بودند. ساختمان هر
دوی آنها شبیه کلبه‌های چوبی قدیمی بود.

وارد ساختمان شدیم. چراغ‌ها روشن بودند اما ساختمان ساکت بود.
سه تا از چهار دری که به راهرو باز می‌شد بسته بودند. در حالی که
تخته‌های کف ساختمان زیر قدم‌هایمان قژقژ می‌کردند، به طرف دری که
باز بود رفتیم.

تابلویی دست نوشته روی در بود که روی آن نوشته بود: رهبر نترس.
گفتم: «این باید دفتر عمو برایان باشه.»

شارلوت که جلوتر از ما بود صدا زد: «سلام؟... سلام؟... عمو

برایان؟...»

جوابی نیامد.

هر پنج نفر از در باریک وارد دفتر شدیم. یک میز کوچک که روی آن پوشیده از توده‌ای کاغذ بود، تقریباً تمام اتاق را پر کرده بود. جعبه‌ای روی زمین قرار داشت که پر از توپ تنیس بود و روی دیوار پشت میز، نموداری دست نوشته نصب بود که بالای آن نوشته بود: وظایف مربی.

ارین زیر لب گفت: «اینجا که نیست.»

تلفن را از روی میز برداشتم و گفتم: «خوب، چرا خودمون به اردوگاه هاوک وود تلفن نکنیم؟»

ارین پرسید: «کسی شماره رو بلده؟»

گفتم: «مسئله‌ای نیست... می‌تونیم از اطلاعات بپرسیم.»

گوشی را بالا آوردم و دم گوش خودم گذاشتم.

سکوت.

چند بار روی اهرم ضربه زدم. اما همچنان ساکت ماند. صدای بوق آزاد شنیده نشد.

احساس کردم عضلات گلوریم منقبض شدند. آهسته گفتم: «این تلفن... کار نمی‌کنه.»

چند بار دیگر نیز روی شاسی زدم. سپس سیم تلفن را که از بغل میز آویزان بود بالا کشیدم. فریادم بلند شد: «هی نگاه کنید... تلفن خراب نیس، بلکه از پریز در اومده!»

ارین با حیرت گفت: «چی؟ یکی به من بگه اینجا چه خبره!»

صدای سرفه‌ای را شنیدم. سرم را بالا آوردم و عمو برایان را دیدم که هیکل گنده‌اش تمام چهارچوب را اشغال کرده بود.



در حالی که چشمان ریز و گرد و سیاهش را رو به من تنگ کرده بود،
گفت: «سعی داشتی تلفن بزنی؟»
گفتم: «آره... ولی تلفن... ببینید...» و دو شاخه را بالا گرفتم و به او نشان
دادم.

عمو برایان به زور از کنار ما گذشت و پشت میزش رفت. گفت: «تلفن
در تمام طول روز دستم بود. بیشتر از صد بار سعی کردم تلفن کنم ولی
تلفن آزاد نمی شد.»

با تعجب گفتم: «ولی... ولی تلفن از پریز در اومده!»
ابروهایش را درهم کشید و گفت: «آره... خودم می دونم. باید اقرار کنم
که عصبانی شدم. بعد از اینکه برای صدمین بار موفق نشدم شماره بگیرم
عصبانی شدم و اونو از پریز کشیدم.»

سیم را از دست من گرفت و همراه غرغر، دولا شد و دو شاخه را در
پریز دیوار قرار داد و گفت: «خوب حالا دوباره امتحان کنیم.»
عمو برایان گوشی را دم گوشش گرفت و گفت: «نه!... بازم کار
نمی کنه.» سپس گوشی را سرجایش گذاشت و افزود: «قبلاً هم این طور
شده بود. این مسأله دیگه داره دردآور می شه.»

شارلوت گفت: «پس به این ترتیب، شما موفق نشدید با اردوگاه ما تماس بگیرید؟»

عمو برایان سرش را به نشانه نفی تکان داد و در حالی که گونه‌های اصلاح نشده خود را می‌مالید، گفت: «نه... ولی امیدوارم او نا خیلی نگران نشده باشن... که احتمالاً شدن. پنج کودک گمشده...»
گفتم: «ما... ما دوست داریم برگردیم.»

عمو برایان سرش را به بالا و پایین تکان داد و گفت: «البته... کاملاً درک می‌کنم. من خودم شخصاً با اتومبیل شما رو می‌برم. ولی مشکل اینجاس که یکی از مربی‌ها وانت رو برای تعمیر برده.»
پس شانهاش را بالا انداخت و افزود: «ما فعلاً هیچ چاره‌ای نداریم، ولی نگران نباشید؛ من به تلاشم ادامه میدم. اگه لازم باشه با دود به او نا علامت میدم.»

همگی از او تشکر کردیم.

گرهی که توی گلویم به وجود آمده بود شروع به وارفتن کرد. بعد از این مکالمه خیالم راحت شد.

عمو برایان در حالی که روی صندلی خود وامی‌رفت گفت: «بچه‌ها، دسر را از دست می‌دید... بهتره راه بیفتید. برنامه امشب یه فیلم سینمایی خیلی خوبه.»

و سپس با اشاره هر دو دست، ما را به سمت در هدایت کرد. گفت: «راحت باشید... این قیافه‌های نگران رو دور بندازید. از اوقاتون لذت ببرید و بقیه کارها رو به من بسپرد.»

از ساختمان اداری بیرون آمدیم و به طرف در ورودی سالن غذاخوری رفتیم.

دیوید گفت: «شاید بهتر باشه از اردوگاه هاوک وود بخوایم

وسایلمونو اینجا بفرسته. اینجا خیلی بهتره!»
مارتی گفت: «عمو برایان هم آدم خیلی جالبیه. شرط می بندم به همین
دلیل بچه‌های اینجا این قدر روحیه شادابی دارند.»

به موقع برای صرف دسر سر میزمان رسیدیم. پس از آن به بقیه کمک
کردیم و میزها را به کنار دیوارها بردیم. مربی‌ها یک پرده سینمایی جلوی
دیوار مقابل بر پا کردند و یکی دیگر نیز یک پروژکتور و چند حلقه فیلم
بزرگ را به داخل آورد.

چراغ‌ها را خاموش کردند. همه ما روی زمین نشستیم و یک فیلم
کمدی سیاه و سفید قدیمی را تماشا کردیم. اسم آن «دیدار ابوت و کاستلو
با فرانکشتاین» بود. در طول فیلم، کلی خندیدیم و سوت زدیم. تا حدودی
خنده‌دار بود. ولی در حیرت بودم که چرا آنها مثل اردوگاه ما از دستگاه
ویدیو استفاده نمی‌کنند.

بعد از نمایش فیلم، بچه‌ها به رهبری مربی‌ها آوازهای مخصوص
اردوگاه را خواندند. بعضی از آوازه‌ها شبیه همان‌هایی بود که ما در اردوی
خودمان می‌خواندیم، لذا ما هم در خواندن آواز به آنها پیوستیم.
وقتی عمو برایان اعلام کرد که پانزده دقیقه دیگر چراغ‌ها خاموش
خواهد شد، واقعاً داشت به ما خوش می‌گذشت. همه به طرف در
خروجی سالن ناهار خوری به راه افتادیم.

شب صاف و خنکی بود. یک ماه نیمه در پایین آسمان شناور بود. سر
و صدای حشرات مختلف از میان درختان شنیده می‌شد.

در همان حال که به دنبال دیوید و مارتی در مسیر منتهی به
خوابگاهمان می‌رفتم، خمیازه‌ای کشیدم. پاهایم درد می‌کردند و ناگهان
واقعاً خواب‌آلود شدم.

با خود فکر کردم که امروز خیلی فعالیت کرده‌ایم. در اردوگاه خودمان

معمولاً این همه فعالیت در یک روز وجود ندارد.

صدای خنده شارلوت و ارین را که از عقب می آمدند شنیدم. دیوید و مارتی داشتند دیوانه بازی در می آوردند. مرتب دست های خود را جلو می گرفتند و کف دست همدیگر می زدند و به سرعت صحبت می کردند. داشتند ادای ابوت و کاستلو، دو هنرپیشه فیلم، را در می آوردند.

قاعدتاً باید حواسمان پرت شده باشد، چون راه را عوضی رفتیم. در همان حال که در مسیر منحنی به سمت دریاچه پایین می رفتیم، هوا تاریک تر می شد.

ناگهان به یک پرچین چوبی رسیدیم. پرچین خیلی بلندی بود. نوک تخته ها حداقل یک متر بالاتر از سرهای ما بود.

رو به دیگران گفتم: «فکر می کنم راه را عوضی آمدیم. من این پرچین یادم نمیاد.»

اما قبل از اینکه کسی بتواند جوابم را بدهد، صدای آهسته ناله ای شنیده شد: «صدای منو می شنوید؟... خواهش می کنم کمک کنید!»

از حیرت در جا خشکم زد. صدای وحشت زده از سمت دیگر پرچین می آمد. «کمک... کسی صدای منو می شنوه؟ خواهش می کنم کمک!»



صدای قدم‌هایی را شنیدم که به سرعت در طول مسیر پیش می‌آمد.
ویل در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: «هی بچه‌ها!... شما گم
شدید؟ خوابگاهتون از این طرفه.» و با دست به آن سمت اشاره کرد.

گفتم: «ما یه صدایی شنیدیم... یه نفر کمک می‌خواست.»

مارتی اضافه کرد: «صدا از اون طرف پرچین می‌اومد.»

ویل به طرف پرچین رفت و دست خود را روی تخته‌ها گذاشت و

گفت: «کسی اونجاس؟ کسی صدای منو می‌شنوه؟ کی اونجاس؟»

سکوت.

ویل رو به ما کرد و گفت: «هیچ کس اونجا نیس. نکنه شما بچه‌ها

می‌خواهید سر به سر من بذارید؟ این فقط یه دیوار تقسیم‌کننده‌س. پشت

اون چیزی جز جنگل نیست.»

شارلوت گفت: «نه، ما شوخی نمی‌کردیم. ما واقعاً صدای یه پسر رو

شنیدیم. اون کمک می‌خواست.»

ویل نگاهی به پرچین انداخت و گفت: «خوب، پس حالا کجاس؟ من

که صدایی نمی‌شنوم. شما بچه‌ها خیلی خسته شدید و به همین دلیل

خیال برتون داشته.»

به شوخی نیشگونی از من و مارتی گرفت و گفت: «بیااید بریم.
خاموشی تا ده دقیقه دیگه شروع می شه.»

پیشاپیش ما در مسیر به راه افتاد و ما را به خوابگاههایمان هدایت کرد.
اول شارلوت و ارین را جلوی کلبه اول رساندیم و بعد به دنبال ویل به کلبه
خودمان، که چند متر آن طرف تر بود، رفتیم.

صبر کردم تا مطمئن شوم ویل از آنجا رفته است. سپس رو به دیوید و
مارتی کردم و با صدایی بسیار آهسته گفتم: «لباساتونو در نیارید... فکر
می کنم بهتره به اون پرچین برگردیم.»

مارتی گفت: «آره، بهتره. ویل اشتباه می کرد. ما خیالات برمون نداشته
بود. اون واقعاً صدای یه پسر بود که کمک می خواست.»

پرسیدم: «چرا ویل به اون طرف پرچین نرفت تا ببینه کسی هست یا
نه؟»

دیوید افزود: «و چرا با اون همه عجله و به اون سرعت ما رو از اون جا
دور کرد؟»

سرم را از در کلبه بیرون بردم و اطراف را نگاه کردم. هیچ کس در آن
حوالی نبود.

هر سه نفر به در کلبه دخترها رفتیم. آنها نیز آماده پشت در ایستاده
بودند.

شارلوت آهسته پرسید: «دارید میرید به پرچین؟»
با حرکت سر به او جواب دادم.

در تاریکی به طرف مسیر منتهی به پرچین رفتیم. حشراتی که تا آن
زمان انواع سروصداها را در می آوردند ناگهان ساکت شده بودند. صدای
خنده و حرف زدن را از کلبه های مرکز اردوگاه می شنیدم، ولی از محلی که
در ساحل دریاچه، در آن قرار داشتیم، قادر به دیدن کلبه ها نبودیم.

صدای خش خش قدم‌های ظریفی را شنیدم. برگ‌های خشک روی زمین خش خش کرد. جانوری که نمی‌دانم چه بود از جلوی پای ما پا به فرار گذاشت.

معبّر از زیر درختان کوتاه و برگ‌پهن می‌گذشت. با مشاهده پرچین بلند، که در سیاهی شب خاکستری می‌نمود، تپش قلبم شدت گرفت. کنار پرچین رفتم و صورتم را به تخته‌های آن نزدیک کردم. بقیه دوستانم پیرامونم را گرفته بودند. با صدایی نجواگونه صدا زدم: «کسی اونجاس؟» سکوت.

صدای شلپ شلپ برخورد آب دریاچه با اسکله کوچک را می‌شنیدم.

دوباره صدا زدم: «کسی اونجاس؟» و سپس صدای پاسخی نجواگونه را شنیدم. «کمکم کنید... خواهش می‌کنم عجله کنید!»

پرچین فقط ده، دوازده متر طول داشت. یک قدم از پرچین دور شدم و به طرف انتهای آن شروع به دویدن کردم و دوستانم با فاصله کم، به دنبالم آمدند. از مسیر خارج شدم و قدم به محوطه پشت پرچین نهادم. و ناگهان فریادی از حیرت از گلویم خارج شد.



نور کم‌رنگ مهتاب بر کلبه‌ای کوچک می‌تابید. و در تاریک و روشن آن، درو را شناختم.

سرش را از یک پنجره کوچک بیرون آورده بود و موی تیره‌اش بر اثر نسیم به هم ریخته بود. نگاهش را در چشمان من دوخت و گفت: «من اینجا زندانیم. کمک کنید، عجله کنید... باید عجله کنید.» شارلوت بر سرعت قدم‌هایش افزود و به کنار آمد و به دنبال او، دیگران هم آمدند.

شارلوت پرسید: «راسل... اینجا چه خبره؟»
گفتم: «نمی‌دونم... درو اینجا زندانیه... اصلاً باورم نمی‌شه! باورم نمی‌شه که اونو توی این کلبه کوچک زندانی کرده باشن!»
ارین که از شدت حیرت چشمانش گرد شده بودند، زیر لب گفت:
«اوه... عجیبه!»

درو با مشت از داخل به دیوار کلبه کوبید و ملتمسانه گفت: «خواهش می‌کنم کمک کنید... من تمام روز اینجا زندانی بودم.»
پرسیدم: «ولی... ولی چرا؟»

ارین پرسید: «برای چی تو رو زندانی کردن؟ کی تو رو زندانی کرده؟»

«ویل. اون دوست صمیمی عمو برایانه. دیروز ویل شنید که من به شما گفتم می خوام حقیقتو بهتون بگم. اون و عمو برایان آخر شب به سراغم اومدن و به زور منو از تخت خوابم بیرون کشیدن و اینجا زندانیم کردن.» شارلوت گفت: «ولی... این احمقانه‌س! چرا این کارو کردن؟»

درو با صدایی که از شدت ترس خش دار شده بود گفت: «اونا نمی خوان من با شما حرف بزنم. اونا فکرشم نمی کردن که کسی این طرفا بیاد. فکر می کردن می تون منو مخفی نگه دارن... تا اینکه دیگه فرصتی باقی نباشه. یعنی... برای شما فرصتی باقی نباشه.»

مارتی شانه‌مرا گرفت و گفت: «حرفای این بچه خیلی بی معنی به نظر می رسه. فکر می کنم بهتره اونو همین جا باقی بذاریم.»

درو فریاد زد: «نه! حرفای من خیلی هم منطقیه. من دیوونه نیستم! شما نمی دونید چه خطری اطرافتون رو گرفته. شما باید به حرفای من گوش بدید!»

در زیر نور ضعیف مهتاب به دقت درو را برانداز کردم. چشمانش همچون دیوانه‌ها به این طرف و آن طرف می چرخیدند. و هنگام حرف زدن کف از دهانش بیرون می زد.

آهسته به دوستانم گفتم: «بچه‌های دیگه میگن اون دیوونه‌س... و از بعضی جهات... خطرناک به نظر می رسه.»

شارلوت گفت: «ولی اگر دیوونه نباشه چی؟ شاید واقعاً راست میگه و می خواد به ما کمک کنه!»

ارین پرسید: «در چه کاری به ما کمک کنه؟...» و سپس رو به درو کرد و پرسید: «بگو بینم چی می خواد بگی؟ ماجرا چیه؟»

درو نفس نفس زنان جواب داد: «فعلاً نمی تونم بگم. یعنی وقت کمه. ما باید از این اردو فرار کنیم. به من گوش بدید... خطری که شما رو تهدید

می‌کنه واقعیه. بعد از اینکه از اینجا خلاص شدین قول میدم همه چیزو براتون توضیح بدم.»

شارلوت گفت: «ما فردا از این اردوگاه میریم. عمو برایان به ما قول داد که...»

درو فریاد زد: «اون دروغ میگه! باور کنید، اون دوست شما نیست.»
مارتی گفت: «این حرف حقیقت نداره. اون تمام روز سعی کرد با اردوگاه ما تماس بگیره. اون...»

درو حرفش را قطع کرد و گفت: «با کدوم تلفن؟ اون تلفنی که توی دفترشه قلابیه. شما اصلاً سیم تلفن این طرفا دیدید؟ خط تلفنی وجود نداره. تلفن اون به هیچ کجا وصل نیست.»

خواستم با او مخالفت کنم و گفتم: «اما...» ولی کلمات در گلویم گیر کردند. آیا درو حقیقت را می‌گفت؟

درو با دست یک بار دیگر محکم به دیواره کلبه کوبید. دیوارهای نازک آن به لرزه در آمدند. فریاد زد: «به حرفای من گوش بدید! عمو برایان اجازه نخواهد داد که شما اینجا رو ترک کنید. اون همه شما رو برای ابد اینجا زندانی می‌کنه... مثل همه ما.»

دیوید حیرتزده گفت: «زندانی؟ تو انگار واقعاً دیوونه‌ای!»

درو سرش را از پنجره کوچک بیشتر بیرون آورد و گفت: «من دارم حقیقت رو میگم. منو بیرون بیارید، بهتون کمک می‌کنم فرار کنید. ما می‌تونیم به هم کمک کنیم از این محل نجات پیدا کنیم. اون وقت من همه چیزو در مورد خطری که شما رو تهدید می‌کنه براتون توضیح میدم. قول میدم... عجله کنید! اونا هر لحظه ممکنه از راه برسن... خواهش می‌کنم عجله کنید!»

به چهره درو دقیق شدم. سعی داشتم بفهمیم که آیا حقیقت را می‌گوید

یا خیر. ولی تنها چیزی که در چهره‌اش دیدم ترس بود. در دل تصمیم گرفتم که حرف او را باور کنم.

سخنان او در مورد عمو برایان می‌توانست درست باشد.

اگر عمو برایان این قدر آدم خوبی است، پس چرا درو را زندانی کرده است؟ چه جور آدمی ممکن است یک پسر بچه را در کلبه‌ای به این کوچکی برای تمام روز زندانی کند؟

آهسته به دوستانم گفتم: «بیاید آزادش کنیم. من فکر می‌کنم داره راست می‌گه. من می‌گم آزادش کنیم.»

به طرف در کلبه به راه افتادم. اما مارتی شانه‌ام را گرفت و مرا عقب کشید. گفت: «نه... صبر کن. راسل، این پسرک داره دروغ می‌گه.»

شارلوت پرسید: «پس چرا اونا همه روز اونا اینجا زندانی کردن؟»

مارتی جواب داد: «من... من نمی‌دونم. ولی اگه بیرونش بیاریم...

معلوم نیست چه کار بکنه!»

درو در حالی که دیوانه‌وار به دیوار کلبه می‌کوبید گفت: «قسم

می‌خورم که دارم راست می‌گم! شما هم برای ابد زندانی خواهید بود.

دیگه هیچ وقت نمی‌تونید خونواده‌هاتونو ببینید... مثل ما. دیگه هیچ وقت

نمی‌تونید این اردوگاه رو ترک کنید. خواهش می‌کنم...»

شارلوت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من حرفاشو باور

می‌کنم.»

دیوید آهسته گفت: «منم همین طور.»

به طرف در کلبه به راه افتادم و گفتم: «خیلی خوب... پس بیاید آزادش

کنیم.»



یک قفل رمزدار فلزی از در کلبه آویزان بود. فندک پلاستیکی را روشن کردم و شعله آن را نزدیک قفل بردم تا آن را بهتر ببینم.

رو به دوستانم گفتم: «زنگ زده... شاید بتونیم با زور اونو باز کنیم.»
مارتی مرا کنار زد و گفت: «بذار ببینم چه کار می شه کرد... من قوی تر از تو هستم.»

دولا شد و با هر دو دست قفل را گرفت و با غرشی بلند، با تمام قوا آن را پایین کشید. همراه با شکستن قفل با صدای بلند، مارتی به عقب پرتاب شد. او را گرفتم و کمک کردم تعادلش را به دست آورد.

در کلبه باز شد و درو بیرون پرید. به هوا پرید و مشت خود را به نشانه پیروزی به هوا کوبید. «آخیش! راحت شدم!»

سپس به مسیر پشت سر ما، که به مرکز اردوگاه منتهی می شد، زل زد. نجواکنان گفت: «بهتره راه بیفتیم... مربی ها هر لحظه ممکنه از راه برسند.»
موی سیاهش را از روی چشم هایش کنار زد. سپس با یک چرخش در مسیری که به دریاچه منتهی می شد به راه افتاد.

از پشت سر صدا زدم: «هی... صبر کن!» و همراه دوستانم به دنبال او شروع به دویدن کردیم.

شارلوت پرسید: «داریم کجا میریم؟»

درو جواب داد: «باید اول به دریاچه برسیم و در طول حاشیه اون، جلو
میریم. وقتی از اردوگاه دور شدیم وارد جنگل می شیم. باید خودمونو به
رودخونه برسونیم.»

گفتم: «چی؟ ما داریم به سمت رودخونه میریم؟»

درو با گام‌های سریع و با سرعت پیش می‌رفت. از میان بوته‌های
خاردار درهم پیچیده پیش می‌رفت و طوری حرکت می‌کرد که کمتر دیده
شود. نفس نفس زنان گفت: «تا به سمت دیگه رودخونه نریم در امان
نیستیم.»

شارلوت دوان دوان خود را به من رساند و گفت: «رفتار و گفتارش
عاقلانه به نظر نمی‌رسه... چرا ما فقط می‌تونیم اون سمت رودخونه در
امان باشیم؟»

شانه‌ام را بالا انداختم. با خود فکر کردم شاید درو خل باشد. در همین
افکار بودم که ناگهان یک شاخه کوتاه جلوی صورتم سبز شد و مجبور
شدم دولا شوم تا پیشانیم را مجروح نکند.

مسیر در حاشیه دریاچه ادامه می‌یافت. آب دریاچه آرام بود و
چین‌های سطح آب در زیر نور ضعیف مهتاب دیده می‌شدند.

شارلوت بر سرعت خود افزود تا به درو رسید. پرسید: «می‌تونی دلیل
این رفتار تو توضیح بدی؟»

درو نفس نفس زنان گفت: «الآن وقت نداریم...» مرتب به پشت سر
نگاه می‌کرد و آثار ترس در صورتش کاملاً هویدا بود. افزود: «مطمئنم که
تعقیبمون می‌کنن.»

به داخل جنگل پیچید. پایش به یک شاخه روی زمین گیر کرد و زمین
خورد از جا بلند شد و به راه افتاد و دوان دوان از میان منطقه‌ای پوشیده از

علف‌های بلند پیش می‌رفت.

مارتی فریاد زد: «صبر کن!... من از این وضع اصلاً خوشم نمیاد. این کار ما دیوونگیه!»

و دیوید که به شدت نفس نفس می‌زد گفت: «آره... یه لحظه صبر کن!»
درو ایستاد و رویش را به ما کرد. چشمانش دیوانه‌وار به اطراف می‌چرخیدند. مویش دور صورتش ریخته بود. فریاد زد: «خفه شید! همین که گفتم، خفه شید!»

ارین گفت: «اه... پیاده شو با هم بریم...»

سینه درو بالا و پایین می‌رفت. به شدت نفس نفس می‌زد. دوباره گفت: «فقط خفه شید و به من اطمینان کنید. می‌دونم دارم چه کار می‌کنم!»
دوباره شروع به دویدن کرد. در حالی که شانه‌هایش را پایین آورده بود با تمام قدرت از میان درخت‌ها و بوته‌های درهم پیچیده جنگل پیش می‌رفت.

در همان حال که به دنبال او می‌دویدم، احساس کردم سرم می‌خواهد منفجر شود. آیا این کار اشتباه نبود؟ این سؤال مرتب در ذهنم تکرار می‌شد.

او داشت ما را به کجا هدایت می‌کرد.

دقایقی بعد، صدای طبل‌ها شروع شد.

دارام دارام... دارام دارام...

آهنگ یکنواخت طبل‌های سرخ‌پوستی، این بار نزدیک‌تر از همیشه، و از تمام اطراف ما شنیده می‌شد.

شارلوت پرسید: «این صدا از کجا میاد؟ کی داره طبل می‌زنه؟»

دارام دارام... دارام دارام...

به نظر می‌رسید که درو صدای طبل‌ها را نمی‌شنود. تنه یک درخت را

با دو دست گرفت و به سرعت به دور آن پیچید و به راهش ادامه داد.
صدای طبل‌ها بلند شد. صدا در گوشم می‌پیچید و پرده گوشم را
می‌آزرد.

از فاصله‌ای بسیار اندک...

و سپس در فاصله‌ای رو به روی خود، سایه‌ای را دیدم که از پشت یک
درخت بیرون آمد. به نظر می‌رسید که در هوا شناور است.
چشم‌هایم را مالیدم تا مطمئن شوم که درست می‌بینم. دهانم از حیرت
باز مانده بود.

و سپس سایه شناور دیگری ظاهر شد - همچون لایه‌ای از بخار و مه
که از زمین بلند شود.

و لحظه‌ای بعد، سایه دیگری در کنار آن قرار گرفت. و با هم به طرف
ما پیش آمدند. پیچ و تاب می‌خوردند و مرتب شکل عوض می‌کردند.
سپس سایه‌های دیگر... که به نظر می‌رسید از زمین می‌جوشند.
از دویدن دست کشیدیم و ایستادیم. و با مشاهده تغییر شکل و پیچ و
تاب سایه‌ها، از شدت ترس و حیرت نفسمان بند آمده بود.

شارلوت بازویم را چسبیده بود و با صدایی لرزان گفت: «اونا... به نظر
میاد آدم باشن!»

ارین در حالی که دست‌هایش را روی گونه‌هایش گذاشته بود و فشار
می‌داد، آهسته گفت: «نه... آدم نیستن... جونورای جنگلی هستن!»
صدای طبل‌ها قوی‌تر شده بود. آهنگ یکنواخت آن در میان درختان
می‌پیچید. در حالی که به سایه‌های شناور اطرافمان خیره شده بودم، زیر
لب گفتم: «پلنگ سیاه... شبیه پلنگ سیاه هستن.»
ولی در این لحظه آنان روی دو پا راه می‌رفتند.

شناور در میان درختان، به دور ما حلقه زدند. و صدای طبل‌ها... هر

لحظه قوی تر می شد.

درو که قادر نبود ترسش را مخفی کند، فریاد زد: «به رفتن ادامه
بدید!... نذارید اونا متوقفمون کنن!»

اما سایه‌های شناور از زمین بلند شدند و بر فراز سر ما قرار گرفتند.
آنها همگام با ضرباهنگ طبل‌ها، پیچ و تاب می‌خوردند و بالا و پایین
می‌رفتند.

و سپس... در سکوت مطلق... پایین آمدند. سایه‌ای سنگین را بر ما
گسترده. همه جا تیره و تار و هوا خفه کننده شد... در یک تاریکی مطلق
فرو رفتیم.



وقتی به خود آمدیم، دیدیم در میان سیاهی و تاریکی مطلق در حال حرکتیم... در واقع، داشتیم حرکت داده می شدیم. تحت نیرویی نامرئی در جنگل پیش می رفتیم. و صدای طبل ها... صدای ترسناک و یکنواخت طبل ها... در گوش هایمان می پیچید.

صدای ارین را شنیدم که وحشت زده گفت: «من... هیچ جا رو نمی بینم!»

صدای خفه دیوید، که به نظر می رسید از راهی بسیار دور می آید، شنیده شد. «داریم کجا میریم؟»

در حال عبور از منطقه ای پوشیده از علف های بلند و بوته های انبوه بودیم. سپس از یک قسمت جنگلی گذشتیم. و سپس صدای ملایم برخورد امواج به ساحل دریاچه را شنیدم.

چند بار پلک زدم و سعی کردم اطراف را ببینم. اما شکل های سایه وار همچون لحافی ضخیم ما را پوشانده بودند.

وقتی دوباره به هوا بلند شدند و کنار رفتند، همه ما از حیرت فریاد زدیم.

درو اولین کسی بود که به سخن آمد. دهانش را به فریادی از خشم باز

کرد: «نه!...»

و عمو برایان جلوی ما ظاهر شد.
سایه‌های سنگین و پیچ و تاب‌دار ناپدید شده بودند. آنها ما را به مرکز
اردوگاه برگردانده بودند.

در همان حال که عمو برایان با آن تی شرت مخصوصش، که روی
شکم بزرگش گم شده بود، با عصبانیت به ما نگاه می‌کرد، همگی با
زانوهای لرزان به همدیگر چسبیده بودیم.

چند مربی با چهره‌های عبوس به صف پشت سر او ایستاده بودند.
مربی‌ها دست‌هایشان را مشت کرده و پهلوی خود نگه داشته بودند چنان
که گویی منتظر شروع دعوا هستند.

به اطراف نگاه کردم و دیدم که بقیه افراد اردو هم پشت سر ما جمع
شده‌اند. آثار عصبانیت در صورت‌هایشان دیده می‌شد. آهسته چیزی را با
هم نجوا می‌کردند.

یکی از پسرها فریاد زد: «درو خُله!»

و دیگری با لحنی که خشمگین‌تر می‌نمود گفت: «سزاشو کف دستش
بذارید!»

و سپس یک نفر سنگی به طرف ما پرتاب کرد که به پشت درو خورد.
درو فریادی از درد کشید و به جلو سکنندری خورد و تقریباً روی عمو
برایان افتاد.

بچه‌های اردوگاه از دیدن این وضع هلهله شادی سر دادند.

رشته‌های پی در پی افکار مختلف در مغزم رژه می‌رفتند. چرا آنها تا
این حد از دست درو عصبانی بودند؟ مگر در اینجا چه چیزی قرار بود
اتفاق افتد؟ اصلاً اینجا چه خبر است؟

درو همراه با غرشی از خشم دولا شد تا سنگ را بردارد. و سپس

دستش را عقب برد تا آن را به سمت بچه‌هایی که در حال هلله کردن بودند پرتاب کند.

اما مربی‌ها به سرعت او را دوره کردند. یکی از آنها مچ او را گرفت و سنگ را از دستش بیرون آورد. دو تای دیگر محکم شانه‌های درو را چسبیده بودند.

او سعی کرد با دست و پا زدن، خود را خلاص کند؛ اما آنها محکم او را نگه داشتند.

عمو برایان که چشمان ریز سیاهش سرد و خشمگین بودند، سر درو فریاد زد: «اگه فکر می‌کنی در گذشته سختی کشیدی، پس صبر کن بین بعد از این چه خواهی کشید! هنوز اون روی منو ندیدی!»

به طرف شارلوت نگاه کردم. لب پایش را به دندان گرفته بود و سراپا می‌لرزید. می‌دانستم که هر دو در یک فکر هستیم: درو راست گفته بود. عمو برایان موجودی خشن و شیطانی بود.

لرزشی سراپایم را فرا گرفت. اکنون چه بر سر ما می‌آید؟

عمو برایان گفت: «درو، به من گوش کن... تو می‌دونی که چه کار کردی، و می‌دونی که این کار مجاز نبود.»

درو دیوانه‌وار سعی داشت خود را از دست دو مربی که او را نگه داشته بودند خلاص کند. فریاد زد: «من از تو متنفرم!... از همه‌تون متنفرم!» و به طرف عمو برایان تف انداخت ولی خطا رفت.

عمو برایان با همان نگاه سرد و بی‌رحم خود، که احساس می‌کردم هر لحظه خشمیگن‌تر می‌شود، به درو نگاه می‌کرد. با لحنی پرخاشگر گفت: «تو فکر می‌کنی ما می‌تونیم به تو اجازه بدیم قانون رو زیر پا بذاری؟ تو واقعاً فکر کردی می‌تونی با این کار قِصر در بری؟»

درو فریاد زد: «اهمیتی نمیدم! من از شماها متنفرم!... شما همه رفتار

وحشیانه‌ای با من داشتید چون من مثل شما نیستم... چون من از این اردوگاه نفرت دارم!»

با یک تلاش مذبحخانه بالاخره موفق شد خود را از دست دو مربی خلاص کند. با یک جاخالی از کنار مربی‌ها گذشت و با سرعت شروع به دویدن کرد.

اما عمو برایان با سرعتی حیرت‌انگیز به حرکت در آمد. با یک جهش روی درو پرید و او را به زمین انداخت.

ویل به عمو برایان کمک کرد تا از جا بلند شود. سه تا از مربی‌ها درو را نگاه داشتند.

درو فریاد زد: «من اهمیتی نمیدم! من می‌خوام این وضع تموم بشه. من دیگه نمی‌خوام به این بازی ادامه بدم! اصلاً برام مهم نیست سر همه ما چی خواهد اومد.»

عمو برایان دست‌هایش را مشت کرد... و دوباره آنها را باز کرد... و سپس از میان دندان‌های به هم فشرده گفت: «محکم نگهش دارید... تا چند لحظه دیگه به حسابش می‌رسم...»

مربی‌ها درو را کشان‌کشان از عمو برایان دور کردند. او را در حالی که پشتش به یک توده بلند چادرهای تا شده برزنتی قرار داشت محکم نگه داشتند.

بچه‌های اردوگاه در پشت سر ما هلله می‌کردند و سوت می‌زدند. عمو برایان با اشاره دست به آنها فرمان داد که بروند و فریاد زد: «خیلی خوب... از اینجا برید... بازی و تفریح تموم شد. حالا دیگه همه چیز سر جای خودشه. پس دیگه به کلبه‌هاتون برگردید... زود باشید راه بیفتید!»

بچه‌ها در حالی که همچنان می‌خندیدند و هلله می‌کردند، به طرف

کلبه‌هایشان به راه افتادند.

در همان حال که رفتن آنها را تماشا می‌کردم، موجی از ترس سراپایم را فرا گرفت. حالا دیگر ما بودیم و عمو برایان. می‌خواست با ما چه کار کند؟

آیا می‌خواست ما را هم همراه درو زندانی کند؟ اکنون دیگر مطمئن بودم که درو راست می‌گفت. درو سعی کرده بود به ما هشدار دهد که خطری واقعی ما را تهدید می‌کند. اما وقتی به حرف او گوش دادیم و او را باور کردیم که دیر شده بود. آن اشکال سایه‌وار که ما را دستگیر کردند چه بودند؟ چه کسانی آن طبل‌های سرخ‌پوستی را می‌نواختند که وقتی در زیر سایه‌ها قرار داشتیم به نظر می‌رسید که صدا از بغل گوشمان می‌آید؟

همه چیز معماگونه و بسیار ترس‌آور بود. سرم به چرخش افتاده بود. نگاهم را بالا آوردم و عمو برایان را دیدم که به طرفمان می‌آید. دست‌هایش را مشت کرده بود و همچون فرمانده سربازخانه که در حال سان دیدن از افرادش باشد آنها را جلو، عقب می‌برد. با صدایی رسا و لحنی آمرانه گفت: «حالا نوبت شماست!»

نفس عمیقی کشیدم. هر طور بود خود را وادار به حرف زدن کردم. «به ما بگو اینجا چه خبره؟ آیا واقعیت داره که شما این بیچه رو به صورت زندانی نگه داشتید؟»

عمو برایان ابروهایش را درهم کشید و نگاه سرد خود را به من دوخت و گفت: «بله، همین طوره.»



از حیرت دهانم باز ماند.

شارلوت فریاد زد: «تو نمی‌تونی این کارو بکنی!»

عمو برایان دستش را به نشانه سکوت بالا آورد. سپس با لحنی آرام‌تر گفت: «لازمه براتون توضیح بدم... این بچه‌ها دقیقاً زندانی نیستن؛ یعنی...

همه ما به نوعی زندانی به حساب می‌ایم.»

با صدایی لرزان پرسیدم: «یعنی چی؟»

عمو برایان دست‌های چاق خود را روی سینه‌اش صلیب کرد و همراه

با آهی بلند گفت: «داستانش خیلی مفصله.»

درو که توسط سه مربی نگه داشته شده بود از پشت سر فریاد زد:

«اون هیچ وقت حقیقتو به شما نمیگه.»

عمو برایان گفت: «چرا میگم... ماجرا از سال‌ها قبل شروع می‌شود...

سال‌های زیادی قبل از اینکه اردوگاه همیشه سبز بنا شود... اینجا برای

صدها سال سرزمین بومیان آمریکا بود. و وقتی بومیان را وادار کردند که

اینجا را ترک کنند، آنها هم ارواحی را برای محافظت از سرزمین خود

پشت سر باقی گذاشتند.»

ناگهان به یاد طبل‌ها افتادم... طبل‌هایی که می‌شنیدیم... آیا ارواح

بومیان آمریکا بودند که این طبل‌ها را می‌نواختند؟ آیا چنین چیزی امکان داشت؟

عمو برایان ادامه داد: «در آن زمان کسی از این موضوع خبر نداشت. اما اردوگاه همیشه سبز بر روی زمین‌های مقدس آنها ساخته شد. بیست و پنج سال قبل، وقتی به اینجا آمدیم تا برای اولین بار اردوگاه را برپا کنیم، میهمانانی ترس‌آور به اردو آمدند.»

درو از پشت سر ما با عصبانیت فریاد زد: «آیا واقعاً مجبورم این اراجیف رو دوباره بشنوم؟»

عمو برایان با لحنی تند گفت: «بله، می‌خوام که بشنوی...» و رو به ما کرد و گفت: «ارواح خشمگین از جنگل بیرون آمدند. به صورت سایه‌هایی سراسر اردوگاه را پوشاندند. قصدشان این بود که همه را به قتل برسانند... بچه‌ها و مریبان را. آنها می‌خواستند سرزمینی را که متعلق به خودشان بود و مسئولیت محافظت از آن را به عهده گرفته بودند پس بگیرند. ولی من با آنها معامله‌ای کردم تا همه ما زنده بمانیم.»

پرسیدم: «معامله؟ معامله با ارواح خشمگین؟»

به آرامی با بالا و پایین بردن سر حرفم را تأیید کرد و گفت: «بله... سعی کنید بفهمید. ارواح، طلسم نبرومندی بر ما نهادند. تحت این طلسم، اردوگاه همیشه سبز ناپدید می‌شود - به جز برای دو روز در سال. در بقیه اوقات سال، همه ما... همه ما... به خوابی عمیق فرو می‌رویم.»

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «وقتی دو روز فرصتی که به ما داده شده فرا می‌رسد، همه از خواب بیدار می‌شویم. گذشت ایام بر ما اثر نمی‌کند. همیشه همان سنی را داریم که پارسال داشتیم. همه ما از این دو روز اردوی تابستانی لذت می‌بریم. هر چه را که می‌خواهیم می‌خوریم، به انواع ورزش‌ها می‌پردازیم، و از زندگی لذت می‌بریم. اصلاً حتی احساس

هم نمی‌کنیم که در بقیه سیصد و شصت و سه روز سال خواب بوده‌ایم.»
من و دوستانم در سکوت به عمو برایان خیره شده بودیم. آیا این
داستان می‌توانست صحت داشته باشد. یک نگاه به پشت سرم انداختم و
درو را دیدم که با ناراحتی پا به پا می‌شود.

عمو برایان ادامه داد: «ارواح به ما اجازه داده‌اند تا زمانی که دو قانون
را زیر پا نگذاشته‌ایم به زندگی ادامه دهیم. یکی اینکه نباید به تخریب این
سرزمین مبادرت ورزیم و آن را به همان زیبایی و وضعیت کاملی که هنگام
شروع اردوگاه بود نگه داریم.»

سپس دوباره آهی کشید و پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «قانون دوم
این است که همه ما باید اینجا بمانیم. اگر کسی اردوگاه را ترک کند و
بخواهد به دنیای واقعیات برگردد، طلسم باطل می‌شود و همه ما برای
همیشه ناپدید خواهیم شد.»

عمو برایان به طرف درو برگشت و مدتی به او خیره شد. سپس گفت:
«همه افرادی که اینجا هستند اردوگاه همیشه سبز را دوست دارند. همه
خوشحالند که می‌توانند برای ابد در اردوی تابستانی باشند. همه ما با
کمال میل می‌خواهیم قوانین وضع شده توسط ارواح را اطاعت کنیم...
همه به جز درو.»

درو فریاد زد: «من از روز اولش هم نمی‌خواستم به اردو پیام! پدر و
مادرم وادارم کردن!»

عمو برایان رو به ما کرد و ادامه داد: «ما می‌دانستیم که درو سعی دارد
فرار کند. به همین دلیل وقتی شما آمدید او را زندانی کردیم. ما مجبوریم
با هم باشیم. نمی‌توانیم اجازه دهیم کسی اینجا را ترک کند. آیا درک
می‌کنید؟ آیا شما بچه‌ها درک می‌کنید که با تقریباً کمک به او برای فرار،
همه ما برای همیشه محو می‌شدیم.»

ناگهان فکری در مغزم ظاهر شد. فکری وحشت‌انگیز. عضلات گلویم
منقبض شدند. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که به زحمت شنیده
می‌شد گفتم: «عمو برایان... یعنی این که من و دوستانم هم دیگه نمی‌تونیم
اینجا رو ترک کنیم؟»



یک موج نیرومند باد در محوطهٔ اردو پیچید. درخت‌های جنگل اطراف اردوگاه زیر فشار موج باد خم شدند. عمو برایان نگاهش را به آسمان خاکستری دوخت. متوجه یک خط صورتی کم رنگ شدم که در بالای درختان شکل گرفته بود. عمو برایان گفت: «چیزی به طلوع آفتاب نمونده. در زمانی اندک، اردوگاه همیشه سبز به مدت یک سال دیگر ناپدید خواهد شد.»
آه نه!

پرسیدم: «آیا ما هم همراه آن ناپدید می‌شیم؟»
عمو برایان با چهره‌ای اندوهگین سرش را بالا و پایین آورد و آهسته گفت: «بله.»

آب دهانم را قورت دادم. گفتم: «و اون وقت سیصد و شصت و سه روز می‌خواهیم؟ و برای ابد اینجا گیر خواهیم بود؟»
عمو برایان دوباره با حرکت سر حرفم را تأیید کرد و گفت: «من نمی‌تونم به شما اجازه بدم برید. من نمی‌تونم این ریسک رو بکنم که شما از اینجا برید و ماجرای ما رو برای دیگران تعریف کنید. اگر یک کلمه از دهان شما بیرون بیاد همهٔ ما خواهیم مرد.»

به دوستانم نگاه کردم. سپس گفتم: «ما قسم می خوریم... به هر چه که شما بگید، به هر چه مقدساته و به جون خودمون و به جون ارواح بومیان قسم می خوریم که هیچ وقت حرف نزنیم.»

عمو برایان به ما خیره شد و پس از لحظه‌ای گفت: «خیلی متأسفم، نمی‌تونم چنین اجازه‌ای رو بدم. من شماها رو خوب نمی‌شناسم و حاضر نیستم ریسک کنم.»

گفتم: «خواهش می‌کنم...» و سپس دوستانم هم به من پیوستند و ملتمسانه از او خواستیم اجازه دهد از آنجا برویم.

عمو برایان دوباره به آسمان نگاه کرد و گفت: «چیزی به طلوع آفتاب نمانده. وقت این رسیده که ما به خواب برویم.»

«نه نه نه نه!» فریاد کرکننده اعتراض درو مرا از جا پراند.

او زاری‌کنان گفت: «نه! من نمی‌خوام! من دیگه نمی‌خوام به این وضع ادامه بدم!»

و همراه با فریادی گوش‌خراش، خود را از چنگ مریانی که نگهش داشته بودند آزاد کرد. با یک جهش سریع به طرف من آمد و مرا از پشت سر گرفت.

حیرت‌زده گفتم: «هی!... چه کار داری می‌کنی؟»

سعی کردم خود را از دست او خلاص کنم. اما او دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرده بود و رهايم نمی‌کرد.

ناگهان متوجه نقشه‌نومیدانه درو شدم.

دست او را حس کردم که توی جیبم رفت. پیش از آن که به خود بیایم فندک پلاستیکی را از جیب بیرون آورد. سپس مرا به شدت به جلو هل داد، به طوری که روی دوستانم افتادم.

عمو برایان فریاد زد: «درو... بس کن!»

اما دیر شده بود.

درو شعله فندک را بلندتر کرد و بوته خشکی را که کنار توده چادرها
قرار داشت به آتش کشید.

فقط یکی دو ثانیه کافی بود تا بوته خشک شعله ور شود. شعله ها بالا
آمدند و دیوار کلبه آتش گرفت.

عمو برایان فریاد زد: «جلوشو بگیرین!»

شعله های آتش در چشمان درو منعکس شدند. فریاد زد: «بذار

بسوزه!... بذار همه چیز بسوزه!»



شعله‌ها هر لحظه اوج می‌گرفتند و دیوار کلبه شروع به سوختن کرد. درو که چشمانش دیوانه‌وار در حدقه می‌چرخیدند، سرش را عقب گرفت و دوباره فریاد زد: «بذار بسوزه!...»

اگر اردوگاه آتش می‌گرفت و می‌سوخت، زمین مقدس نابود می‌شد. و به دنبال آن، معامله‌ای که با ارواح شده بود فسخ می‌شد. و همه ما می‌مردیم.

منتظر فکر کردن نماندم. رو به دوستانم فریاد زدم: «زود باشید!... کمک کنید!»

یک چادر برزنتی را از بالای توده چادرها برداشتم و طناب دور آن را باز کرده و آن را گستردم.

مارتی و شارلوت دو گوشه دیگر آن را گرفتند. فریاد زدم: «باید زود دست به کار بشیم... قبل از اینکه آتش گسترده بشه!» و با قدرت تمام چادر را به سمت بوته شعله‌ور و دیوار کشیدم.

چادر را روی بوته انداختم و خودم روی آن رفتم و بالا و پایین پریدم و با مالیدن لبه‌های آن به دیوار کلبه، آتش آن را خاموش کردم. شعله‌ها از لبه‌های چادر بیرون زدند و من چادر را بیشتر روی زمین فشردم.

هوای اطراف شعله‌ها از بین رفت و به جای آتش، دودی غلیظ از زیر چادر بیرون زد. خوشبختانه آتش مهار شد.

شارلوت، مارتی و من در حالی که در میان دود غلیظ سرفه می‌کردیم عقب عقب رفتیم.

صدای عمو برایان را شنیدم که با خوشحالی گفت: «خیلی متشکرم بچه‌ها... واقعاً ممنون!»

سینه‌ام می‌سوخت. اشک از چشم‌هایم سرازیر بود. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و سعی کردم دود را از ریه‌هایم بیرون کنم. بالاخره وقتی اشک‌هایم را پاک کردم و نگاهم را بالا آوردم، عمو برایان را دیدم که داشت به تدریج محو می‌شد. کلبه و توده چادرها را از ورای بدن او می‌دیدم!

و سپس کلبه، درختان، مریبان، عمو برایان، درو، و تمامی آن مجموعه و حتی خود زمین... همه شروع به محو شدن کردند. عمو برایان با صدایی که گویی از دور دست می‌آمد فریاد زد: «به طرف رودخانه بروید!»

آسمان صورتی را از ورای او می‌دیدم. در همان حال که از پیش چشمم محو می‌شد، چنین به نظر می‌رسید که دارد با آسمان یکی می‌شود. فریاد زد: «به سمت رودخانه... شما ما رو نجات دادید و به همین دلیل اجازه میدم برید. قولی رو که دادید یادتون نره. راز ما رو مخفی نگه دارید. عجله کنید... برای برگشت به دنیای خودتون، باید حتماً از آبشار پایین برید.»

آبشار؟ با خود فکر کردم که چگونه باید آبشار را پیدا کنیم. فشار دست شارلوت را حس کردم که مرا به جلو می‌کشید و فریاد زد: «زود باش... بدو!»

پنج نفری شروع به دویدن کردیم. کفش‌هایمان روی زمین سخت صدایی یکنواخت به وجود آورده بودند. بعد از چند ثانیه، به عقب نگاه کردم.

و به ابرهای سیاه خیره شدم. مه غلیظی روی محوطه اردوگاه را پوشانده بود. عمو برایان، مربیان، بچه‌ها، ساختمان‌ها، دریاچه و درختان زیر مه ناپدید شده بودند.

لحظه‌ای بعد، مه شروع به بالا رفتن کرد.

اردوگاه و همه آنها و همه چیزهایی که در آن بود محو شد. آنچه برجای ماند جنگل ساکت و تاریک بود.

نه من و نه دوستانم هیچ یک کلامی بر زبان نیاوردیم. در سکوت و حیرت به محوطه خالی و تاریک خیره شده بودیم. سرپا می‌لرزیدم. بالاخره با هر زحمتی که بود، رویم را از آن برگرفتم. و سپس بدون یک کلمه حرف، هر پنج نفر شروع به دویدن کردیم. با تمام قدرت در میان درختان می‌دویدیم. از روی شاخه‌های فرو افتاده و ریشه‌های برآمده از زمین می‌پریدیم. و با زحمت از میان بوته‌ها و خارهای بلند و درهم فرو رفته عبور می‌کردیم.

دارام... دارام دارام...

در همان حال که می‌دویدیم، طبل‌ها در دور دست آهنگ آرام و یکنواخت خود را آغاز کردند و ناگهان صدای مهمه‌ای را از دور و بر خود شنیدیم.

آیا آنها داشتند با ما خداحافظی می‌کردند؟ و یا به ما هشدار می‌دادند

که برای تمام عمر نفرین شده خواهیم بود؟

آسمان روشن‌تر شد. زمین در اثر شب‌نم صبحگاهی خیس بود.

در سکوت کامل - و چنان‌که گویی در خواب هستیم و یا چنان‌که

گویی در هوا شناوریم - به سمت رودخانه می دویدیم. و زمانی که صدای
ملایم امواج آب را شنیدیم... و وقتی چشمان به رودخانه افتاد... دهانمان
از حیرت باز ماند.

غرش رعد آسای امواج به استقبالمان آمد.

اما نه. غرشی بلندتر از رعد. غرشی بی پایان.

به طرف صدا نگاه کردم و با مشاهده آبشار، فریادی از حیرت از گلویم
خارج شد.

دیواره صافی از آب کف آلود و خشمگین مستقیماً به طرف پایین
سرازیر بود. پرده‌ای از آب از فراز صخره‌ای بلند به پایین می ریخت. آب
در پایین چنان به شدت با زمین و سنگ‌ها برخورد می کرد که پرده‌هایی از
آب و مه در تمام جهات پراکنده می شد.

فریاد زدم: «آبشار!... آبشار اینجاس!...»

آیا این آبشار همیشه همین جا بوده، ولی توسط ارواح محافظ سرزمین
مقدس از نظر ما مخفی نگه داشته شده بود؟

شارلوت بازویم را گرفت و فریاد زد: «ولی ما نمی‌تونیم سوار بر امواج
از آبشار پایین بریم... شیبش خیلی تنده!» و مارتی نومیدانه سرش را تکان
داد و گفت: «آره غیرممکنه!»

دیوید فریاد زد: «مثل دیوار صاف می‌مونه! اگه از این بالا بیفتیم کشته
می‌شیم!»

ارین نومیدانه گفت: «ما حتی جلیقه نجات هم نداریم!»

در کنار آبشار ایستاده بودیم و قطرات به هوا برخاسته آب به
سراپایمان می‌پاشید. ارین قطرات آب را از صورتش پاک کرد. چشمانش
از ترس گشاد شده بودند.

گفت: «حالا چه طوری باید بریم بالای آبشار! شاید بتونیم همین جا از

روی رودخونه رد بشیم و به اون طرف بریم.»

در همان حال که دستم را بالای چشمم گرفته بودم و به دیواره آب کف آلود و خشمگین نگاه می کردم فریاد زدم: «نه... ما باید همون کاری رو بکنیم که بهمون گفته شده! چاره دیگری نداریم. عمو برایان گفت که اگه می خواهیم به دنیای خودمون برگردیم، باید از بالای آبشار پایین بیاییم.»
مارتی گفت: «ولی ما که قایق نداریم!»

و شارلوت گفت: «بله ما باید بریم بالای آبشار!... راسل درست میگه چاره ای نداریم، باید تلاش خودمونو بکنیم!»

مارتی چیزی گفت، اما در میان غریو آبشار سخنانش را نشنیدم. در حالی که تقریباً به هم چسبیده بودیم، در کناره رودخانه به سمت بالا به راه افتادیم. زمین صخره ای ساحل رودخانه خیس و لغزنده بود. قطرات آبی که به هوا برمی خاستند هوا را آکنده کرده بودند. از زیر درختان که می گذشتیم، قطرات آبی که از برگ ها می چکیدند، سر و رویمان را خیس می کردند.

شیب تندی را در پیش داشتیم. در حالی که به جلو خم شده بودیم، با تمام تلاش به سمت بالا می رفتیم. پاهایم درد گرفته بودند. سینه ام از شدت درد و نفس نفس زدن می سوخت.

دیری نپایید که غرش آبشار را پشت سر گذاشتیم. یک جاده تنگ خاکی از میان درختان به سمت بالا پیچ و تاب می خورد. دیگر رودخانه را نمی دیدیم اما به بالا رفتن ادامه دادیم.

ارین نفس نفس زنان پرسید: «این جاده ما رو به کجا می بره؟»
همان طور که سعی داشتم نفسی تازه کنم گفتم: «امیدوارم دوباره توی جنگل گم نشیم.»

جاده دوباره پیچ خورد و از میان درختان بیرون آمدیم و دوباره

رودخانه را دیدیم. امواج سفید و کف آلود در یک کانال پهن به دیواره‌ها می‌خوردند.

به محض مشاهده آن فهمیدم کجا هستیم. ما موفق شده بودیم به بالای آبشار و به همان صخره‌ای برسیم که ابتدا از آن بالا آمده بودیم. اکنون به آن قسمت از رودخانه که منتهی به آبشار می‌شد رسیده بودیم. افتان و خیزان به کنار رودخانه آمدیم. نگاهم ساحل صخره‌ای را کاوید.

آری! آری! قایق‌هایمان!

آیا آنها در همان جایی که ترکشان کرده بودیم باقی بودند؟ آیا در تمام مدت همان جا باقی مانده بودند؟

در آن قسمت عمیق رودخانه، امواج با ارتفاع زیاد به هوا بلند می‌شدند. در اثر برخورد شدید امواج با سنگ‌های سیاه و صیقلی، کف و بخار به هوا بلند می‌شد.

وقتی به قایق‌ها رسیدیم خیس شده بودند. پاروها را برداشتیم و وقتی به قایق دیگر نگاه کردم دیدم که دیوید دارد قایقش را به سمت آب هل می‌دهد.

با فریاد چیزی گفتم، اما نتوانستم بشنوم.

موج بلندی از روی سرم گذشت و قایق خالی را همچون پرکاه به نوسان واداشت.

به پرده آب خشمگینی که از لبه آبشار به پایین می‌ریخت خیره شدم و با خود فکر کردم که ما هرگز سالم به آن پایین نخواهیم رسید. هیچ کس قادر نیست در انتهای چنین سقوط آزادی زنده بماند!

غرش شدید آب کرکننده بود.

شارلوت و دیوید سوار قایق شدند. پارویم را در هوا تکان دادم و سر

جای خودم در وسط آنها نشستم. به طرف قایق دیگر برگشتم و مارتی را دیدم که داشت به ارین کمک می کرد تا سوار قایق شود. وحشت در صورت ارین موج می زد. پیدا بود که نمی خواهد سوار شود.

دیوید مرتب با داد و فریاد و التماس از او می خواست سوار شود تا این که بالاخره سوار قایق شد. چشمانش را بسته بود و محکم دو لبه قایق را چسبیده بود.

لحظاتی بعد، در میان امواج بالا و پایین می رفتیم. در اثر فشار یک موج قایق به هوا برخاست و محکم روی آب فرود آمد. پارو پس از برخورد با یک قطعه سنگ به داخل آب افتاد و سپس آن را دیدم که از لبه آبشار به پایین سقوط کرد.

قایق شروع به چرخیدن کرد. سپس بر روی یک موج بلند به هوا بلند شد. فریاد زدم: «از پارو کاری ساخته نیست!»

فکر نکنم کسی صدای مرا شنید.

لحظه ای بعد در حال جیغ زدن بودم. جیغ هایی بلندتر از آنچه که تا آن روز در عمرم کشیده بودم.

اما حتی خودم نیز نمی توانستم آن را بشنوم. غرش رعد آسای آب خشمگین تمام صداهای دیگر را در خود محو می کرد.

سینه قایق ابتدا به جلو و سپس به پایین رفت. سعی کردم خود را عقب بکشم. اما خودم نیز به جلو پرتاب شدم. از روی سکو به هوا پرتاب شده بودم.

احساس کردم دارم پرواز می کنم... پروازی به خارج از قایق.

اما محکم سر جای اولم فرود آمدم.

و همراه با قایق... با سرعتی که هر لحظه بر آن افزوده می شد... شروع به پایین رفتن کردم.

در همان حال که قایق مستقیماً به طرف پایین سقوط می کرد، دهانم به فریادی همیشگی باز شد. و سپس نفسم در هجوم یک موج سفید و یخ زده آب بند آمد.

صدای برخورد قایق با صخره را شنیدم.
دوباره به هوا پرتاب شدم. دست هایم چنان به هوا بلند شدند که گویی می خواهم آسمان را بچسبم.
و سپس به جلو پرتاب شدم... و به بیرون از قایق...
شارلوت را نیز در حال پرواز دیدم. دهانش به فریادی خاموش از ترس باز بود.

همزمان با هم با آب برخورد کردیم. شدت برخورد نفسم را بند آورد.
و موجی از درد در سراسر بدنم جریان یافت.
جریان نیرومند آب مرا به پایین کشید... فرودم چنان شدید بود که قادر نبودم دست هایم را بالا بیاورم و یا پا بزنم. دردی غیر قابل تصور سراپایم را فراگرفت...

در آب عمیق و گردابی هر لحظه پایین تر می رفتم.
مطمئن بودم که دارم غرق می شوم.
نیروی مرا به پایین می کشید... هر لحظه پایین تر.
گاه به یک طرف متمایل می شدم و گاه به سمت دیگر.
خود را همچون تکه پارچه ای می دیدم که با فشار امواج به این طرف و آن طرف می رود. می دانستم که من نیروی کافی برای مبارزه با آن ندارم.
آبشار ما را شکست داده بود. ما در همین جا غرق می شدیم. ما هم مثل دیگران از صحنه روزگار محو می شدیم.



حباب‌های آب را در اطرافم می‌دیدم. آب در آنجا همچون آب کتری می‌جوشید. امواج نیرومند یکی پس از دیگری بر من می‌کوبیدند. سینه‌ام شروع به سوختن کرد. می‌دانستم که فقط برای چند ثانیه دیگر دوام خواهم آورد.

جریان آب محکم مرا به یک صخره کوبید. به بالا و به سطح آب که کیلومترها بالاتر از من به نظر می‌رسید، خیره شدم. چشمانم را بستم.

منتظر ماندم... تاریه‌هایم پر از آب شود...

و ناگهان احساس کردم از جا کنده شدم.

احساس کردم نیرویی قوی مرا بالا می‌کشد و از میان آب کف‌آلود بالا می‌آورد.

چشمانم را باز کردم و به اطراف خیره شدم.

هیچ کس در آنجا نبود.

ولی به نظر خودم چنین می‌آمد که دست‌هایی نیرومند مرا گرفته‌اند و

به سطح آب می‌آورند.

و در خیالم صدایی را شنیدم: صدایی آهسته و ملایم و زمزمه‌گونه که

می گفت: «تو سرزمین ما را از آتش نجات دادی و حال، ما تو و دوستانت را نجات خواهیم داد.»

آیا ارواح بودند؟

به سطح آب رسیدم و همراه با سرفه، آبی را که وارد ریه‌هایم شده بود بیرون راندم. ریه‌هایم به شدت می سوختند و سینه‌ام انگار داشت منفجر می شد.

و دوباره احساس کردم همان نیرو مرا از جا بلند کرد... بالا برد... تا این که برفراز آب قرار گرفتم.

در پرواز بودم... پرواز بر فراز امواج کف آلود و خروشان.

در همان حالی که به شدت نفس نفس می زدم و سعی داشتیم تنفس طبیعی خود را به دست آورم، به آرامی در ساحل فرود آمدم. رویم را برگرداندم و دیگران را دیدم که کمی بالاتر از سطح رودخانه توسط دست‌هایی نامرئی به طرف ساحل حمل می شدند.

دست‌های ارواح.

و سپس هر پنج نفر، در حالی که می لرزیدیم یکدیگر را در آغوش گرفتیم... و فریاد می زدیم... فریاد می زدیم تا مطمئن شویم که زنده هستیم. فریادهایی در میان غرش آبشاری که هم اکنون شکست داده بودیم، و در میان ریتم یکنواخت طبل‌ها، طبل‌هایی که تپش قلب جنگل است.

به اردوگاه برگشتیم.

بچه‌های اردوگاه به سمتمان هجوم آوردند. با هزاران سؤال به استقبالمان آمدند.

«حالتون چه طوره؟ سالم هستید؟»

«چه طوری برگشتید؟»

«آبشار ممنوعه چه طوری بود؟»

«سال آینده ما باید بریم... چطوریه؟»

نگاهی با دوستانم رد و بدل کردم و سپس رویم را به طرف چهره‌های
مشتاق گرداندم.

گفتم: «آبشار ممنوعه؟ هیچی نیست! راستشو بخواهید، مثل هلو
می‌مونه!»

درباره نویسنده

آرال استاین می‌گوید وظیفه بزرگی به عهده دارد. «وظیفه من سیخ کردن مو بر اندام بچه‌هاست!» او با کتاب‌های ترسناکش بچه‌ها را در سراسر جهان به وحشت انداخته است. فروش کتاب‌های او از مرز ۳۰۰ میلیون نسخه گذشته است و او را پرفروش‌ترین نویسنده کتاب کودک در تاریخ کرده است.

این روزها استاین در حال پرورش ترس‌های جدید در مجموعه تالار وحشت است. وقتی در حال کار کردن نیست دوست دارد وقت خود را به خواندن داستان‌های ترسناک قدیمی، تماشای فیلم‌های ترسناک و قدم زد با سگش نادین در حومه شهر نیویورک صرف کند. او ساکن نیویورک و دارای همسر، به نام جین، و یک پسر به نام متیو است.

استاین می‌گوید من عاشق این هستم که «خواننده‌هایم را به جاهای ترسناک ببرم. آیا ترسناک‌ترین مکان را بلدید؟ این محل ذهن خود شماست.»